

فردای میهن

نمایشنامه

پرتو نوری علا

طرح روی جلد

نگار آثاری - صمیمی

نشر الکترونیک سایت اثر

ژوئن ۲۰۰۸

<http://asar.name/>

شخصیت‌ها به ترتیب ورود به صحنه:

میرزا

مشهدی خداداد

میهن

دده بالا

امیرالتجار

حاجیه خانم

کارگر اول

کارگر دوم

مرد بازاری

صدیقه خانم

زن

دکتر

صحنه بیرونی

در انتهای کوچه باریکی که به خیابان کم عرضی منتهی می‌شود چند پسر بچه الک دولک بازی می‌کنند. درشکه دو اسب‌های سر کوچه می‌ایستد. پسر بچه‌ها به طرفش هجوم می‌برند. پسرکی از پله کوتاه کنار درشکه‌چی بالا می‌رود و بوق درشکه را به صدا درمی‌آورد. درشکه‌چی با شلاق آهسته پشت دست پسرک می‌زند و او را به پایین میراند. میرزا، جوان و بلند بالا، با سرداری میثکی و کلاه پوست فلفل نمکی، از درشکه پیاده می‌شود. مجری می‌بزرگی را که مشهدی خداداد از درشکه به بیرون هل داده است، می‌گیرد و بر زمین می‌گذارد. مشهدی خداداد، پیر و پوشیده در شلوار دبیت سیاه، گیوه‌های کهنه، کلاه نمدی و آرخالق رنگ و رو رفته، از درشکه پایین می‌آید. طناب دور چمدانی که در باربند، پشت درشکه بسته شده را می‌گشاید و چمدان را روی زمین می‌گذارد. پسر بچه‌ها دور و بر درشکه و اسب‌هایش شلوغ کرده‌اند. از میان درهای نیمه باز یکی دو خانه، چشم‌های کنجکاوی سر کوچه را می‌پایند. درشکه‌چی با شلاق آهسته به سر و کول بچه‌ها می‌زند و آن‌ها را از اطراف درشکه برای چند لحظه‌ای می‌راند. میهن، پوشیده در چادر مشکی و پیچه بالا زده، فرزند و چابک، از پله‌های کوتاه درشکه پایین می‌آید و به دهبالا کمک میکند که از درشکه بیرون بیاید. دهبالا، چاق و سنگین، با چادر گداری که روی شانه‌هایش افتاده و لچکی که صورتش را قاب گرفته، نفس زنان پا بر زمین می‌گذارد. میرزا اجرت درشکه‌چی را می‌پردازد. درشکه‌چی شلاقش را روی زانوانش می‌گذارد و با دو دست پول را از دست میرزا می‌گیرد، پول را به لب و سپس به پیشانی‌اش نزدیک می‌کند و در جیب جلیقه‌اش می‌گذارد. میرزا مجری را برمی‌دارد و پیشاپیش زنان وارد کوچه می‌شود. مشهدی خداداد که به زحمت چمدان را حمل می‌کند از پی زن‌ها روان می‌شود. درشکه به حرکت درمی‌آید، یکی از پسر بچه‌ها چالاک، از پی آن می‌دود، به تیرک پشت درشکه دست می‌اندازد، خود را بالا میکشد، زانو‌ها را در دل خم میکند و سواری می‌خورد. درشکه دور می‌شود. میرزا مقابل خانه امیرالتجار می‌ایستد و کوبه در را می‌کوبد. در خانه گشوده می‌شود. سرهایی که از خانه‌های همسایه بیرون آمده، پس می‌روند. ابتدا میرزا و سپس زن‌ها وارد خانه می‌شوند.

(صحنه اول)

اتاق اجاره‌ای در خانه امیرالتجّار

میرزا و امیرالتجّار وارد اتاق نیمه خالی می‌شوند. میرزا مجری را در گوشه اتاق می‌گذارد. میان اتاق، قالی‌نا خورده‌ای است. چند دست رختخواب باز نشده در یک طرف اتاق، و یک جا لباسی‌چوبی و دو سه صندلی‌تاشوی روسی در سمت دیگر دیده می‌شود.

امیرالتجّار: - خوش آمدید. مبارک است انشاءالله

میرزا: - متشکرم امیرالتجّار.

امیرالتجّار: - از اجاره کردن مطبوعه که رضایت دارید. انشاءالله از اجاره این اتاق هم راضی باشید.

میرزا: - البته، مهم رضایت همسرم است. من که بیشتر اوقات در چاپخانه هستم.

امیرالتجّار: - ایشان هم راضی خواهد بود. حاجیه خانم، عیال بنده صاحبخانه نیست. دوست و همدم عیال شما خواهد بود. ایشان را تنها نمی‌گذارد.

دَمبالا بسم‌الله گویان قرآن به دست، به درون اتاق می‌آید. میهن از پی‌ی او وارد اتاق می‌شود و سلام می‌گوید. امیرالتجّار از برابر زن‌ها کنار می‌رود.

امیرالتجّار: (پشت بهزن‌ها، رو به‌میرزا) - حاجیه خانم نمی‌دانست که عیالتان هم امروز تشریف می‌آورند. صبیبه را برده‌اند گرمابه، نیست که کمک باشد. البته مستخدم هست.

میهن: (رو به‌امیرالتجّار) - صاحب تشریف باشید. تنها نیستیم.

امیرالتجّار: (بی‌آنکه به میهن توجه کند در حال خروج از اتاق) - میرزا جان! نه تنها این اتاق، که همه خانه متعلق به‌شماست. هرچه خواستید مطلع ام کنید. (مکث می‌کند) من خدمت مرحوم ابوی عیال سرکار، ارادت داشتم.

میرزا: - یادشان به خیر، نام شما را هم اوّل بار از ایشان شنیدم.

میهن با اندوه تبسم می‌کند و سر تکان می‌دهد. میرزا و امیرالتجّار از اتاق بیرون می‌روند. میرزا در را پشت سر می‌بندد. میهن چادر و پیچ‌هاش را برمی‌دارد و روی جالباسی چوبی‌ای که کنار اتاق است آویزان می‌کند. دده‌بالا چادر کدروی‌اش را برمی‌دارد و دور کمرش می‌پیچد. دسته‌ای از موهایش را که از لچک بیرون زده به زیر لچک فرومی‌برد. قالی تاخورده را میان اتاق پهن می‌کند. از میان اسباب و اثاث خانه، جاروی دستی کوچکی بیرون می‌آورد و قالی را آرام جاروب می‌کشد. رختخواب‌ها را به‌طرف دیوار سُر می‌دهد. میهن بند کمر را از دامن بلندش می‌گشاید و آن را از پاها به در می‌آورد. پوشیده در زیرجامه تافته لیمویی رنگ، شاد و سرخوش سنجاق چارقد ململ سفیدش را که زیر گلو بسته شده باز می‌کند، در اتاق چرخ می‌زند، چارقد از روی مویش بر شانه‌ها سُر می‌خورد. میهن چارقد را در هوا تاب می‌دهد، به دور خود می‌چرخد و زیر لب شعر می‌خواند.

میهن: گر نظر افتدم بهتو چهره بهچهره رو به رو

شرح دهم غم تو را نکته بهنکته مو بهمو

دده بالا: (با تعجب میهن را نگاه می‌کند) - چه خبر شده دختر آقا؟ خیلی خوشالون خوشالونته.

میهن به گفته دده بالا از ته دل می‌خندد، دده بالا او را تشر می‌زند که خنده‌اش را خفه کند. میهن مثل بچه‌ها دهانش را با دستهایش می‌پوشاند و آهسته می‌خندد. ادا درمی‌آورد، خمیده و پاورچین به سمت دیگر اتاق می‌رود. ناگهان انگار چیزی به یادش آمده، می‌نشیند و از میان بقیچه‌ای که در گوشه اتاق است با احتیاط سستارش را بیرون می‌آورد.

دده بالا: (از پنجره به بیرون) - مشدی خداداد، زودتر برگرد خانه. به‌خانم جان هم بگو کنیزت تا دم غروب کنار دختر آقا می‌مونه. همچی که کارم تموم شه روونه میشم.

میهن سستار را در بغل گرفته در اتاق می‌چرخد. با خوشحالی بوسه‌ای کوچک بر آن می‌زند و آن را در سمت راست طاقچه بزرگی که در شمال اتاق قرار دارد می‌گذارد. قدمی به عقب می‌گذارد و به سستار بر روی طاقچه نگاه می‌کند. راضی، به سمت دیگر اتاق می‌رود و اسلحه شکاری کوچکی را از چمدان بیرون می‌آورد. روی لوله آن دست می‌کشد و به‌قرینه سستار، آن را سمت چپ بر روی طاقچه می‌گذارد.

دده بالا: (با تعجب و تمسخر میهن را نگاه می‌کند) - خوشا به حال میرزا که به این مختصر دلخوشی. بنده شکرگزار خدایی والله. مبارکت باشد، اما بعد از این جا، دیگر باید به فکر تهیه منزلی برای خودتان باشد، به‌امید خدا.

میرزا به اتاق برمی گردد. متوجه سhtar و اسلحه روی طاقچه می‌شود. لبخند می‌زند. پرونده‌ای را که در دست دارد کنار مجری روی زمین می‌گذارد

میرزا: (رو بهمین) - خُب این هم استقلالی که می‌خواستی دیگر آقا بالاسری نداری. خودمان هستیم و خودمان. این امیرالتجّار هم مرد بدی نیست، گرچه قدری اختلاف عقیده داریم، معذالک از این آدم‌های روباه صفتی که نان به‌رخ روز می‌خورند و سکه قلب می‌زنند نیست. هرچه هست فعلاً که هم مالک چاپخانه است و هم صاحبخانه.

دده بالا: (اثاث اتاق را مرتب می‌کند) - مبارک است انشالله. اما وقتی زاق و زوق راه انداختید دیگر باید خانه از خودتان داشته باشید.

میهن: (با شیطننت سرش را پایین می‌اندازد. خودش را برای میرزا لوس می‌کند) - این اوّل بار است که به‌خانه اجاره‌ای می‌آیم، دست و پام را گم کرده‌ام.

میرزا با مهربانی دست او را به دست می‌گیرد و بوسه کوچکی بر آن می‌زند، دده‌بالا زیر چشم آن‌ها را نگاه می‌کند، میرزا دست میهن را رها می‌کند

میرزا: - عادت می‌کنی جانم. دستم باز نبود تا خانه مستقّلی اجاره کنم ... شاید در آینده ... (به دور خود می‌چرخد)

میهن: - به دنبال چیزی می‌گردی؟

میرزا: - بله. نمی‌دانم دوسیه‌ای را که دستم بود کجا گذاشتم؟

میهن: - گذاشتی آن جا. کنار مجری. کاری داری؟

میرزا با کلید بزرگی قفل در آهنی ی مجری را می‌گشاید، برگه کاغذی از آن بیرون می‌آورد و در داخل پرونده می‌گذارد. دور پرونده کش می‌اندازد و آماده رفتن می‌شود

میرزا: - (با عجله) باید برگردم چاپخانه. یک خروار کار ناتمام مانده روی دستم. دده بالا که این جاست. اگر کاری با من ندارید، بروم.
میهن: (با قهر) - نیامده می‌خواهی بروی؟ ما این جا غریب ایم.
میرزا: (با خنده) - برای همیشه که نمی‌روم. سعی می‌کنم شب زودتر برگردم.

دده بالا: (بی‌حوصله) - برو آقا جان، برو. برو به‌کارت برس. من هستم، اثاث زیادی که ندارید، با کمک هم این چهارتا خرت و پرت را جمع می‌کنیم. مشدی را می‌فرستم نون و پنیری بگیرد. (به‌طرف میهن برمی‌گردد، اخم می‌کند و لبش را می‌گزد).

میهن روی از میرزا برمی‌گرداند. میرزا به‌طرفش می‌رود. می‌خواهد دست‌های او را به دست بگیرد اما میهن با دلخوری دست خود را پس می‌کشد، میرزا خداحافظی می‌کند و از اتاق خارج می‌شود. میهن زیر لب چیزی می‌گوید. مشهدی خداداد سرفه می‌کند و تقه ای به در می‌زند. ددهبالا گوشه چادری را که به کمر بسته، کج و کوله روی سر می‌اندازد و به میهن اشاره می‌کند که از مقابل در کنار برود. در را تا میانه باز می‌کند و سماور را از مشهدی خداداد می‌گیرد و با پا در را می‌بندد. سماور را در سه کنج دیوار می‌گذارد، از درون گونی بزرگی، سینی‌ی ورشوی زیر سماور، قوری و چایدان را بیرون می‌آورد. چای تم می‌کند. چند دست پوشاکی را که روی رختخواب مانده، به جالباسی‌ی کنار اتاق می‌آویزد. میهن به‌طرف طاقچه می‌رود. به سه‌تار و اسلحه نگاه می‌کند. مردد برمی‌گردد و بر لب درگاه پنجره اتاق می‌نشیند. دده بالا با تأسف سر تکان می‌دهد و از صندوق، آینه خاتم‌کاری کوچکی را که روی پاشنه می‌گردد بیرون می‌آورد، نفس اش را روی

صفحه آینه بیرون می دهد و با گوشه چادرش آن را تمیز می کند. آینه را میان طاقچه می گذارد. قرآن کوچکی را از کیسه‌ای چرمی درمی آورد، آن را می‌بوسد و مقابل آینه می‌گذارد. گِردسوز پایه بلند روسی را که از صندوق بیرون آورده نمیداند کجا بگذارد، سرگردان به میهن نگاه می‌کند.

دده بالا: - جسارته دختر آقا، جای طیانچه که روی طاقچه نیست. میهن می‌خندد، شکلک درمی‌آورد، به سمت طاقچه اتاق می رود و اسلحه را از روی آن برمی‌دارد و در چمدان جا می دهد. خوش و سرحال، گِردسوز را از ددهبالا می‌گیرد و به‌جای اسلحه، سمت چپ طاقچه می‌گذارد. چند مُخده به‌دیوار اتاق زیر طاقچه تکیه می‌دهد. زیرچشمی مراقب ددهبالا است. ددهبالا دَمَق و دلخور با خرده اثاث‌ها وَر می‌رود و زیر لب غُر می‌زند. میهن لبخند زنان، زیر لب آرام ترانه‌ای را زمزمه می‌کند. دو رشته گیسوی بلند بافته‌اش را که پشت سر در انتها به هم گره خورده‌اند، از بالای سر می‌گذراند و روی سینه می‌اندازد. بافته‌های گیسو را از هم باز می‌کند. با انگشتانش موهای باز شده را شانه می‌کشد.

میهن: (با طنز و شوخی) - چرا همین طور معطلی ددهبالا؟ کمک کن این وسایل را بچینیم. راستی چگونه رختخواب‌ها رو این سمت اتاق بگذاریم؟! (میهن بی‌انتظار پاسخ، مقابل آینه ای که بر روی طاقچه است می‌ایستد. آینه را می‌گرداند. با رضایت خود را در آن تماشا می‌کند)

- نمی‌دانم قبله کدام سمته...

دده بالا: (دلخور و دَمَق، خودش را به نظافت اتاق سرگرم می‌کند و با حرکت سر، سمت راست اتاق را نشان می‌دهد) - خدا عاقبت به خیرت

کنه دختر آقا. نونت نبود، آبت نبود، خونه جدا کردنت چی بود؟ خانم
جاننت بالای سرت نبود، که بود، برار هات بالای سرت نبودن، که بودن
میهن: (شکلک درمی‌آورد) - زن داداش عفریته‌هات بالای سرت
نبودن، که بودن...

دده بالا: (با شماتت) - آخه آن خانه و این خانه؟ چقدر این بنده خدا
میرزا را در فشار گذاشتید.

میهن: (می‌کوشد شوخ و بی‌اعتنا باشد) - مگر خودت نگفتی وقتی زاق
و زوق راه انداختیم باید خونه از خودمون داشته باشیم؟ این هم قدم
اولش. (لحظه‌ای ساکت می‌شود و به‌تصویر خود در آینه نگاه می‌کند و
آرام، گویی با خود حرف می‌زند) - دیگه جای ما توی آن خانه نبود.
همه‌اش سرکوفت. همه‌اش اهانت. انگار من سهمی از آن خانه نداشتم.
انگار پدری که این خانه را باقی گذاشت فقط پسر داشت. آخ اگر آقا
جانم زنده بود، کی جرأت می‌کرد صدایش را سر من بلند کند...

دده بالا: (چای در استکان می‌ریزد. لحن کلامش را تغییر می‌دهد) - بیا
بنشین میهن جان، بنشین چای تازه دم است. بخدا همه‌اش تقصیر
میرزاست. آدم صبور و بردباریست. مرد که زن گرفت باید فکر و
حواسش پی زن و زندگی‌اش باشد.

میهن: (می‌نشیند) - میرزا کجا بود تا بفهمد من توی آن خانه چه
می‌کشیدم. حیف ... داداش‌ها چنان آلت دست زن‌هاشان شده‌اند که پاک
برادری را فراموش کردند. میرزا کجا بود، حالا کجاست؟ اسباب‌ها را
چیده نچیده، خانه را ترک گفته.

دده بالا چای در استکان می‌ریزد و مقابل میهن می‌گذارد.

استکان چای خودش را بدست می‌گیرد. حبه‌ای قند در دهان

می‌گذارد و با طمأنینه جرعه‌ای می‌نوشد

دده بالا: - تا بوده همین بوده. میرزا بنویس‌ها و جریده‌نگارا و سیاسیون مال مردمند، نه مال خانه. (آه می‌کشد) خدا آقاچانتان را بی‌آمرزد، او هم اهل قلم بود. اما تا زنده بود نگذاشت آب در دل خانم چانتان تکان بخورد.

میهن: - چراغی که به‌خانه رواست به‌مسجد حرام است.

دده بالا: - نه، نقل این حرف‌ها نیست. به‌همه جانب می‌رسید. اصلاً حرمت زن را زیاد نگه می‌داشت. اجازه نمی‌داد برار هاتان با کنیزتان بلند صحبت کنند. از روز اوّل هم که شما پا به‌مخست گذاشتید، شما را مساوی پسرها گرفت. دور از جانم، صد قرآن در میان، آنقدر عزیزتان داشت که همه صداتان می‌زدند دختر آقا. همین کارهاش برار هاتون را مخالف شما کرده. تاب نداشتند دختری را هم سر خود ببینند.

میهن چای می‌نوشد و قطره اشک لغزیده روی گونه‌اش را با سر انگشت پاک می‌کند. دده‌بالا حواسش به میهن نیست، نرم نرم چای می‌نوشد و به سہتار که روی رَف به‌قربینه گردسوز قرار دارد نگاه می‌کند.

دده بالا: (با لبخند) - تا وقتی مشق سہتار می‌کردید، خانم جان تان خون می‌خورد اما روی دستور آقا هیچ نمی‌گفت. اما وقتی آقا چانتان تفتنگ دستتان داد و همراه پسرها بردتان شکار دیگر صدای خانم جان تان درآمد. (دده‌بالا با صدای بلند می‌خندد و روی ران خود لطمه می‌زند) - روزی که با پرند شکار برگشتید، خانم فریاد می‌کشید: "زمانه آخر شده." و به‌آقا جان تان می‌گفت: "گیس‌اش را هم بئر که یکبارہ بشود پسر. اگر باز هوس پسر داری برو صیغه کن مرد، چرا این دختر را ناباب می‌کنی." (رو به‌میهن) - آقا چانتان هم می‌خندید و می‌گفت: "زن‌های فرنگی...!" (دده‌بالا اشک‌های میهن را می‌بیند. هول شده استکان چای را بر زمین می‌گذارد) - ای وای دختر آقا! خدا مرا بکشد.

گفتم که بخندی، گریه می‌کنی؟ این کارها شگون ندارد. غریبی می‌کنی. (گیج و ندانم کار می‌کوشد حال میهن را عوض کند) پاشو دختر جان! تا حالا که ترقص می‌کردی، چرا یکهو قنبرک ساختی؟ عادت به‌خانه غیر نداری. درست می‌شود. چشم به‌هم بگذاری میرزا از خودش خانه می‌گیرد. وقتی زاق و زوق راه انداختید، دیگر پاگیر خانه هم می‌شود. حالا پاشو صورتت را بشور. دستی به‌خودت بپر. شب داره میاد. می‌خواهی شب اول در خانه جدید، میرزا تو رو این شکلی ببینه؟

میهن: (اشک‌هایش را پاک می‌کند) - شب‌ها وقتی میرزا به‌خونه می‌آد، آنقدر خسته است که من رو نمی‌بینه.

دده بالا: (مسلط بر خود) - خُب کار میکنه خسته است. پی قمار و دوی تلخ و فسق و فجور که نمیره. مرد باید کار کنه. ببین میهن جان! از امشب دیگه تو خانم خانه‌ای. شب داره می‌آد، باید زودتر برگردم. خانم جانن چشم به‌راه منه.

میهن: (خودش را لوس می‌کند و مثل بچه‌ها خود را در بغل دده‌بالا می‌اندازد) - از پیشم نرو دده بالا، تنهایی سخته.

دده بالا: (میهن را در آغوش می‌گیرد و سرش را می‌بوسد. اندوهش را پشت لبخندی تصنعی می‌پوشاند) - ای ملت بیایید دختر آقا را ورنه انداز کنید. تو دل شیر داشتی دختر! چرا این طور دل نازک شدی؟ میرزا به‌دل تو راه رفت تا از آن خانه نقل مکان کردید. مگر خودت اصرار نداشتی که از دست زن برارهاات خلاص بشی؟ کار و وضع میرزا را هم که می‌دانستی، پس حالا هم پاش و استا!

میهن به خود آمده، فرزند و چابک از آغوش دده‌بالا بیرون می‌آید، با حالتی شوخ، اخم می‌کند، با پاهای گشاده و یک دست به کمر مقابل دده‌بالا می‌ایستد، با سرانگشتان سبیل خیالی را تاب می‌دهد، صدایش را کلفت می‌کند

میهن: - البته که پاش می ایستم. ایستادم دده بالا. (هر دو می خندند).
دده بالا: (نفسی به راحتی می کشد) - مرحبا! حالا شدی دختر آقا. میدونی که من جزو خشت و آجر اون خونه ام. برارها مالک منن. خانم جانت هم فالج و زمین گیر، چشمش به دست منه. نمازم هم قضا شده، اما هول نکن، تنهات نمی گذارم. بهت سر می زنم. بهار چند روزی میرم ولایت. شاید بتونم دختر برارم رو بیارم دم دستت باشه. این روزا مردم ولایات دل ندارن دختر به دست کسی بسپارند. زمانه امن نیست، روزگار بدی است.

تفه ای بهدر می خورد. حاجیه خانم همسر امیرالتجار پوشیده
در چادر کدروی گلریز، سینی نقره ای را به دست دارد که
کاسه آشی در میان آن است.

حاجیه خانم: - مهمان نمی خواهید؟

دده بالا: (با خوشحالی) - صفا آوردید حاج خانم. قدمتان سر چشم. چه به موقع آمدید.

حاجیه خانم: چشمت بی بلا. (کاسه آش را به دده بالا می دهد و با میهن سلام و احوالپرسی و روبوسی می کند) - رفته بودم گرمابه، نرسیدم پخت و پز کنم.

میهن: (با خوشرویی) - صحت آب گرم. دستتان درد نکند حاجیه خانم. راضی به زحمت شما نبودیم. حاضری می خوردیم.

حاجیه خانم: (با محبت) - سلامت وجود. این هم حاضری است. قابلی ندارد. شما هم مثل خواهر من.

دده بالا: (خوشحال چادر را از دور کمرش باز می کند و به سر میکشد)
- خدا حفظتان کند حاج خانم. الهی زنده باشید. زیر بال این دختر ما را هم بگیرد.

حاجیه خانم: (بالبخت) - من چه کارهام، خدا حفظش کند. ماشاءالله کلی وصف دخترآقا را شنیده بودیم. وصف هنرهایش را، وصف جمالش را. ولی شنیدن کی بُود مانند دیدن. لا حَوْلُ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ، جمالش که به کمال است، باید هنرهایش را هم دید... (هرسه زن می‌خندند).

صحنه تاریک می‌شود. صدای نواختن سه‌تار می‌آید. نور دایره‌وار میانه صحنه را روشن می‌کند. میهن نشسته بر روی زمین، سه‌تارش را در بغل گرفته و قطعه کوتاهی می‌نوازد.

(صحنه دوم)

چاپخانه

چراغ کم نوری که از سقف آویزان است، داخل چاپخانه کوچک را روشن کرده است. میزی مستطیل شکل، و چند صندلی لهستانی در سمت راست، یک دستگاه چاپ سری، و چندین بسته کاغذ در سمت چپ چاپخانه است. میرزا جلیقه به تن دارد، و عینک پرسی به چشم زده است. به دقت بسته‌ای را با نخ قند، می‌بندد. دو کارگر جوان روی دستگاه چاپ خم شده‌اند. یکی روی صفحه چاپ مرکب می‌ریزد. میرزا بسته بندی را تمام می‌کند و آن را روی دو بسته دیگر، کنار دیوار می‌گذارد. ساعتش را که به زنجیری نقره‌ای وصل است از جیب جلیقه‌اش بیرون میکشد، در ساعت را می‌گشاید به صفحه آن نگاهی می‌اندازد، درش را می‌بندد و ساعت را دوباره در جیب جلیقه فرومی‌برد. کتش را از روی میخی که به دیوار کوبیده شده برمی‌دارد و می‌پوشد، خسته و خمیده بنظر می‌رسد. با هر دو دست به دقت عینک پرسی‌اش را از چشم برمی‌گیرد، آن را در جیب روی سینه کتش می‌گذارد. چشمانش را با سرانگشت میمالد. کارگری که مرکب بر صفحه چاپ می‌ریزد به او نگاه می‌کند.

کارگر اول: - میرزا! مرگب این بار مرغوب نیست. صفحه به خودش نمی‌گیرد.

کارگر دوم: (با تمسخر) - صفحه کهنه شده، والا مرگب همان مرگب همیشگی است.

میرزا: (با لحن خشک و جدی) - هر چه هست باید این کارها تمام شود. این بسته‌ها هم باید همین امشب به‌دست افرادی که گفتم برسد.

کارگر اول: (آهسته به کارگر دوم) - ما هم خودمان را علاف کرده‌ایم. دیگران مشغول بستن بار و بُنه خود هستند، ما معلوم نیست بر سر چی جان خود را گرو گذاشته‌ایم.

چشم کارگر اول به‌میرزا می‌افتد، خاموش می‌شود. میرزا به‌سرعت نگاه از نگاه کارگر برمی‌گیرد و از او روی برمی‌گرداند

میرزا: - هریک از ما سه نفر یکی از این بسته‌ها را برمی‌دارد. خبر باید تا فردا صبح پخش شده باشد. (بی‌آن که به کارگرها نگاه کند، لحظه‌ای مکث می‌کند) در ضمن، فکر میکنم ما قبلاً سنگ‌هامان را واکنده، گفتنی‌ها را گفته بودیم. کسی شما را به این کار مجبور نکرده است. اگر رضا نیستید از همین حالا خودتان را کنار بکشید. (رو به‌کارگر اول) صحیح است. در این کار نان و آبی که نیست هیچ، بگیر و ببند و مرگ هم هست.

کارگر دوم: (با شرمندگی) - منظوری نداشت میرزا، گاهی آدم شک می‌کند. اوضاع بیرون خیلی خراب است. اصلاً معلوم نیست حرف حق را کی می‌زنند.

میرزا بی‌آن که جوابی به کارگر دوم بدهد، یکی از بسته‌ها را برمی‌دارد و آماده خروج از چاپخانه می‌شود.

کارگر دوم: (با تعجب) - دارید می‌روید میرزا؟

میرزا: (خسته) - بله، امشب زودتر تعطیل می‌کنیم. شما هم بعد از پخش
اعلانیه‌ها بروید استراحت کنید. اگر در کوچه و خیابان به‌کسی
برخوردید، همه چیز را حاشا کنید. برای حفظ جان خودتان هم که شده
نباید بگذارید احدی از چاپ آن‌ها در این محل مطلع شود. در صورت
لزوم کوچه غلط بدهید.

کارگرها با خنده و شوخی کتشان را که فرنچ کهنه سربازی
است از زیر ماشین چاپ برمی‌دارند و می‌پوشند. هریک
بسته‌ای را به دست می‌گیرد

کارگر اول: - اگر می‌دانستیم امشب زودتر مرخصیم، سور و ساتی راه
می‌انداختیم.

کارگر دوم با شیطنت کارگر اول را نگاه می‌کند و لبخند
میزند. با صدای چند تپه‌ای که به‌در چاپخانه می‌خورد، میرزا و
کارگرها برجای می‌خکوب می‌شوند. لحظه‌ای به‌هم نگاه
می‌کنند. هرسه وحشت زده و بلاتکلیف‌اند. میرزا بسته‌ای را
که در دست دارد زیر ماشین چاپ پنهان می‌کند و با اشاره سر
از کارگرها می‌خواهد دو بسته دیگر را نیز در همان جا مخفی
کنند. یکی از کارگرها به سمت در می‌رود. میرزا او را متوقف
می‌کند و خود با احتیاط در را می‌گشاید. امیرالتجار همراه
مردی بازاری و میانه سال وارد می‌شود. کارگرها سلام
می‌گویند و میز و صندلی‌ها را جلو می‌کشند.

میرزا: (با لبخندی تصنعی) - جناب امیر! چطور از این طرف‌ها؟
امیرالتجار: (با اشاره به‌مرد بازاری و رو به‌میرزا) - از کوچه عبور
می‌کردیم دیدیم چراغتان می‌سوزد. گفتیم سلامی عرض کرده باشیم.
میرزا: (بر خود مسلط شده) - سلام از بنده است. صفا آوردید، ملک و
محلّ خودتان است.

امیرالتجّار: (سرخوش و خندان رو به مرد بازاری) - فعلاً که شهرت جریده میرزا محلّ کار ما را رونق داده. " ندای حقیقت" را ایشان طبع و نشر می‌کنند. (رو به میرزا) ایشان هم آشیخ حسن خان توتونچی از هم‌مسلمان نازنین ما هستند. گفتم بدنیاست با هم آشنا شوید، در این روزگار وانفسا احتیاج به‌پشتیبان داریم.

میرزا و مرد بازاری با هم دست می‌دهند. مرد بازاری دستش

را به لبش نزدیک می‌کند و بعد آهسته به‌پیشانی‌اش می‌ساید.

امیرالتجّار: (به مرد بازاری تعارف می‌کند که بنشیند. رو به میرزا) - میرزا جان! خودت را با کار خیلی خسته می‌کنی. سه ماه است همسایه‌ایم و یک دم شما را ندیده‌ایم. آقا جان مرد عیالوار زودتر از این ها باید در دگانش را تخته کند.

میرزا: - (به‌کارگر اول اشاره می‌کند چای بیاورد) - چه باید کرد؟ هم کار زیاد است و هم دخلمان کفاف خرجمان را نمی‌دهد.

امیرالتجّار: - ماشاءالله جریده‌تان که به‌کوچه نرسیده، نایاب است.

میرزا: - زیاد دل خوش نکنید. این روزها جراید، اول به دوّم نرسیده توقیف است. دولت دوست ندارد کسی چوب لای چرخش بگذارد.

مرد بازاری مثنی پسته از جیب کتش بیرون می‌آورد و

مشغول پوست کردن و جویدن می‌شود، یکی از کارگرها زیر

دستی مقابل او می‌گذارد.

مرد بازاری: - وضع مخاطره‌انگیزی پیش آمده. مرض مزمن اجتماعی

ایران به‌حدّی رسیده که ناگزیر از بحران سختی است. (رو به میرزا) -

شما که حتماً شنیده‌اید امروز در بهارستان چه غوغایی برپا بود.

صحنه تاریک می‌شود. صدای جار و جنجال و داد و فریاد

شنیده می‌شود. صدای برخورد چوب و سنگ به درها و

شکسته شدن شیشه‌ها می‌آید. صدای پای چند نفر که نفس زنان می‌دوند. نور کم رنگی در میانه صحنه روی یکی از کارگرها می‌افتد که چوب بلندی را بالای سر گرفته و می‌چرخاند و فریاد می‌زند: "زنده باد جمهوری" نور خاموش می‌شود. نور کم رنگی روی کارگر دیگر می‌افتد که رنگی را به دور گردن می‌پیچد و در حال دویدن فریاد می‌کشد: "نظامیان آمدند. فرار کنید، نظامیان آمدند" کسی فریاد می‌زند: "مرده باد جمهوری" "مرگ بر سردار سپه، مأمور اجنبی" صدای شلیک چند گلوله پیاپی فریادها را خاموش می‌کند. کسی از درد فریاد می‌زند. صدای ناله‌ای خاموش می‌شود. صحنه روشن می‌شود. همان چاپخانه، همان افراد.

کارگر اول: (چای روی میز می‌گذارد) - جسارت است. ما خودمان امروز آنجا بودیم. به عینه چیزهایی دیدیم که حتی هنوز از یادآوریش اندامان می‌لرزد. چیزی نمانده بود زیر دست و پا نفله شوم. (با خنده و لودگی) - گره خری را هم وسط معرکه آورده بودند و می‌گفتند جمهوری است.

میرزا: (خشمگین به کارگر نگاه می‌کند، کارگر ساکت می‌شود) - بله، فتنه بزرگی بود. تعدادی کشته و چند تن زخمی به‌جا ماند. (رو به امیرالتجار) - خبرش را نوشته‌ایم. فردا منتشر خواهد شد.

مرد بازاری: (پسته تعارف می‌کند) - عده‌ای اجیر شده میان مردم حرف انداخته‌اند که ما جمهور و حریت می‌خواهیم. گمان می‌کنند به حرف، سلطنت به‌جمهور بدل خواهد شد. (می‌خندد) الحق که نهضت، همان نهضت جمار است.

امیرالتجّار: (با تمسخر) - شاعر تجددخواه موسیقی‌دان، عارف جان هم که به افتخار جمهوری مجلس ساز و آواز برپا کرده.
کارگرها می‌خندند. میرزا با غیظ به آن‌ها نگاه می‌کند. کارگرها ساکت می‌شوند. میرزا به آن‌ها اشاره می‌کند که بسته‌ها را بردارند

میرزا: - معطل چه هستید؟ امشب مرخص‌اید. (کارگرها بسته‌ها را برمی‌دارند و از در خارج می‌شوند. میرزا رو به امیرالتجّار) - می‌دانید امیر! این کارها از سر خلوص نیت است. حُبّ وطن عده‌ای را خام کرده سردار سپه را مُنجی ی این ملت رنج کشیده می‌دانند. عارف قزوینی هم از جمله آنان است. او یک وطن پرست واقعی است و لاغیر. کار او از فرصت طلبی دیگران جداست. مطلب چیز دیگری است.

مرد بازاری: (پسته‌ها را بدقت پوست می‌کند و با حرکتی سریع به دهان می‌اندازد و تند می‌جود) - شما که قوه متفکره دارید و قلم به‌دست گرفته‌اید مطلب را روشن بفرمایید. برای آینده وطن چه فکر کرده‌اید؟
میرزا: (با خشمی فرو خورده) - بی‌کار نیستیم جناب شیخ! سردار سپه مأمور اجنبی است.

امیرالتجّار: (با تمسخر) - این را که ما هم می‌دانیم.
مرد بازاری: (با لودگی) - البته که ما هم می‌دانیم. می‌گویند سردار سپه تجدد طلب است.

امیرالتجّار: - نمی‌شود شریعت خواه بود و در برابر تجددخواهی ساکت نشست. سردار سپه از قماش کسانی است که وقتی روی کار آمد حجاب از سر زنان برخواهد داشت.

مرد بازاری: (مشتی پسته در زیر دستی می‌ریزد، به امیر و میرزا تعارف می‌کند. هر دو، دستش را رد می‌کنند) - می‌گویند زن با مرد

برابر است. می‌گویند زنان هم باید در سیاست دخالت کنند، آخر کدام مُسلمی حاضر است سرنوشتش را به دست مُشتی زن بی‌شعور بدهد؟ زمانه غربی است (پسته می‌جود) جان شما. بلشویک‌ها در رشت حکم کرده‌اند زنان، روگشوده بیرون بیایند. اما کار خدا رو ببینید. زن‌های معلوم‌الحالی که در غیر این موقع هم چندان روبسته نبودند، حالا روبسته بیرون می‌آیند جَلَّ الخالقین.

امیرالتجّار: - در مرکز، سردار سپه خواب جمهوریت میبندد و در شمال هم سوسیالیست‌ها به‌جان و مال مردم تعدّی می‌کنند. از هر طرف راه‌ها را به روی مردم بیچاره بسته‌اند.

میرزا: (کلافه و عصبی) - امیر! شما چرا سخن عوام می‌گویید؟ آن که در گیلان به‌جان و مال مردم تعدّی می‌کند و خود را سوسیالیست هم می‌خواند، مزدوری است که می‌خواهد بلشویک واقعی را خراب کند. می‌خواهد میان مردم اختلاف کلمه و نفاق بیندازد تا بتواند میرزا کوچک را که یک قوّه ثابت قدم ایرانی است از میان بردارد.

امیرالتجّار: (روی صندلی‌اش جا به‌جا می‌شود، پسته‌ای پوست می‌کند و در دهان می‌گذارد) - خونسرد باشید میرزا جان! بی‌خبرید که هم اکنون میهمانان ناخوانده روسی و قفقازی و غیره، تنکابن را گرفته به‌قصد تصرف مازندران پیش می‌روند؟

میرزا: (با تمسخر) - جناب امیر! شما در مازندران علاقه ملکی دارید. از افتادن این ایالت به‌دست بلشویک‌ها بیش از هر چیز بیم خسارت شخصی‌تان می‌رود.

امیرالتجّار: (خونسرد) - اصلاً فرض کنیم چنین باشد. چرا بنده باید دو دستی حاصل زحمات خود را پیشکش آقایان کنم؟

میرزا: (با غیظ از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و تقریباً فریاد می‌کشد) - حاصل کدام زحمات؟ چگونه می‌توان جان رعیت را گرفت و خود را

مالک آن همه آبادانی دانست؟ (می‌کوشد آرام باشد، دوباره می‌نشیند) -
اما این دوره، دوره دیگری است. هرکه جان‌گد، مالک هم هست.
مرد بازاری می‌خواهد میانجی شود. مثنی پسته از جیب
کنش درمی‌آورد در زیر دستی می‌ریزد و آن را مقابل امیر و
میرزا می‌گیرد. هر دو دستش را رد میکنند. خودش مشغول
پوست‌کندن و جوییدن پسته‌ها می‌شود.

مرد بازاری: - میرزا جان آرام باشید! پیاده شوید با هم راه برویم. شما
هم که هم‌ه‌اش سنگ سیاست بلشویک را به‌سینه می‌زنید. آیا واقف
نیستید آن‌ها هم دستشان را رو کردند؟ وقتی دیدند سوسیالیستی ایران
قوتی ندارد تا به‌دست آن مقاصد خود را مقابل سیاست انگلیس پیش
ببرند، همان راهی را رفتند که نتیجه‌اش زهر برای این ملت بیچاره
بود. آن‌ها هم با سردار سپه ساختند. (هر دو دستش را که از یکی تسبیح
آویخته و در دیگری مثنی پسته است بالا می‌برد، و با دهان پُر فریاد
می‌کشد) - آقایان! شریعت اسلام در خطر است.

میرزا: (سعی می‌کند آرام باشد) - سیاست روس بلشویک، یک سیاست
خارجی است. باعث نمی‌شود که ما از داخل، کار خودمان را نکنیم.
(سر تکان می‌دهد) بی‌چاره این ملت. همیشه اجنبی او را بر سر دو راه
می‌گذارد. دو راه که هر دو به‌چاه ختم می‌شود.

امیرالتجار: (از جای برمی‌خیزد. مرد بازاری هم) - در حال حاضر
نیاید بی‌گدار به‌آب زد. شکر خدا فعلاً که خواست ما یکی است.
سرنگونی سردار سپه.

میرزا: (بی‌تاب) - بله، اما خواست ما از دو مقوله جداگانه‌ست.

امیرالتجار: (با میرزا دست می‌دهد و همان‌طور که به‌سمت در
می‌رود) - میرزا، حواستان باشد به‌این مطبوعه بیش از هر چیز دیگر نیاز
داریم.

(صحنه سوّم)

اتاق اجاره‌ای در خانه امیرالتجّار

میهن سه تارش را در بغل گرفته و بر روی تشکچه پهن شده زیر طاقچه نشسته است. گاه سہتار را کوک می‌کند و گاه بی‌حوصله می‌نوازد. به مُخده تکیه میدهد. تَقه‌ای به در اتاق می‌خورد. میهن هول شده ساز را پشت مخده می‌گذارد و روسری‌اش را که بر شانه‌هایش لغزیده، به سر میکشد. میرزا وارد اتاق می‌شود، میهن روسری را رها می‌کند و با خوشحالی برمی‌خیزد. پَر و بال درآورده با شادی به‌سمت میرزا می‌آید.

میهن: - زود آمدی میرزا جان! چه خوب کردی که زود آمدی، دلم از تنهایی پوسید.

میرزا: (میهن را در آغوش می‌گیرد و بر صورتش بوسه می‌زند و شرمنده به او نگاه می‌کند) نازنینم! مرا ببخش، باید برگردم، از پی‌کاری آمدم.

بی‌اعتنا به گفته میرزا با شادمانی دست او را می‌گیرد و بطرف میز کوچکی که کنار اتاق است می‌کشاندش، ظرف غذایی را از روی میز برمی‌دارد و جلو صورت و بینی میرزا می‌گیرد

میهن: - بو کن! کوکوی سبزیست، خودم درست کردم، تو را بخدا بمان.
کمی از آن بخور. خیلی هوس کوکو کرده بودم. (با حسرت دستش را
روی شکمش می‌کشد) حاجیه خانم می‌گفت نکند...

تکه‌ای کوکو برمی دارد و در دهانش می‌گذارد. بشقاب را از
دست میهن می‌گیرد و روی میز می‌گذارد. میهن را در آغوش
می‌کشد و دست و صورتش را می‌بوسد، دستش را بر روی
شکم میهن می‌گذارد، میهن سرش را پایین می‌اندازد.

میرزا: - میهن جانم! عزیز دلم! من هیچ وقت از بابت نداشتن بچه
گله‌ای نکردم (دستش را زیر چانه میهن می‌گذارد، صورت او را بالا
می‌گیرد) به من نگاه کن! آیا هیچوقت گله‌ای داشته‌ام؟
میهن: (با خجالت سرش را پایین می‌اندازد) - نه، نداشتی. اما ... اگر
بچه داشتیم، تو بیشتر در خانه می‌ماندی.

میرزا: (میهن را دوباره در آغوش می‌گیرد) - نه عزیز من، صحبت این
چیزها نیست. غیبت من از خانه به‌داشتن یا نداشتن بچه ربطی ندارد.
می‌دانی که تو برای من از همه چیز مهم تری، خودت را با فکرهای
پوچ خسته نکن. کار من زیاد است. بزودی همه چیز درست خواهد شد،
با هم می‌رویم سفر، تلافی این روزها را درمی‌آورم (چشم میرزا به
کتابی که روی طاقچه است می‌افتد. میهن را رها می‌کند، کتاب را از
روی طاقچه برمی‌دارد، با تعجب) این چیست؟

میهن: (خونسرد) - کتاب.

میرزا: (خود را بی‌تفاوت نشان می‌دهد) - البته. اما آن را از کجا
آورده‌ای؟ سیاحتنامه ابراهیم بیک است، نسخه ممنوعه است.

میهن: (شانه بالا می‌اندازد) - میان کتاب‌های خودت در چمدان بود.
میرزا با شتاب ملافه‌ای از میان رختخواب‌های کنار اتاق
بیرون می‌کشد و کتاب را در آن می‌پیچد

میرزا: - فراموش کردم، آن را جا گذاشتم. (با تحکم) لازم نیست از این کتابها بخوانی. ممکن است صحبتش را با این و آن بکنی، کارمان مشکل می‌شود.

میهن: (با تمسخر) - کار ما چیست که مشکل بشود؟ (میرزا با تعجب میهن را نگاه می‌کند. میهن می‌خندد و لحنش را تغییر می‌دهد) خواندم تا ببینم این ملت بدبخت از نداشتن یک حکومت دلسوز، چه می‌کشد. (آه می‌کشد) کاش یکی هم می‌دانست ما زن‌های بدبخت از نداشتن یک دم آزادی چه می‌کشیم.

میرزا: (آرام، دوباره میهن را در آغوش می‌گیرد و موهایش را نوازش میکند) - جان دلم، شاید تنهایی خسته‌ات کرده، اصلاً چرا مدتی به‌خانه پدری‌ات نمی‌روی؟ آن جا خانه تو هم هست. حالا نخواستی سر ملک ات باشی امر علی‌هده‌ای است. بهر حال هر قهری سرانجام آشتی دارد. دلم شور تو را میزند.

میهن: (با عصبانیت خود را از آغوش میرزا بیرون میکشد) - مگر مرده مرا به‌آن خانه ببرند. دیگر حرفش را هم نزن. راستی می‌خواستم مطلبی را با تو در میان بگذارم. (میرزا کنجکاو میهن را نگاه می‌کند) درست می‌گویی، تنهایی و بیکاری خسته‌ام کرده است به همین دلیل قصد دارم در خانه تدریس کنم. در محله ما دختر بچه زیاد است، میدانی والدینشان اجازه نمی‌دهند که دخترها هم مثل پسرها به‌مدرسه بروند. آن‌ها می‌توانند روزها بیایند این جا، من خودم سواد یادشان میدهم.

میرزا: (نگران) - نه، نه، از این کارها نکن. نگذار زندگی‌ی ما توجّه کسی را جلب کند. (در مجری به‌دنبال چیزی می‌گردد) ما در این جا مستأجریم، فکر نمی‌کنم امیرالتجّار خوشش بیاید که در خانه‌اش به‌روی این و آن باز باشد.

میهن: (دلخور و عصبی) - مگر می‌خواهم کار خلاف شرع بکنم که امیر خوشش نیاید؟ (صدایش را بلند می‌کند) خسته شدم. همه‌اش باید صبر کنم تا ببینم که تو چه می‌گویی یا چه کسی از چه کاری خوش می‌آید یا نمی‌آید ... من نمی‌توانم ...

میرزا کاغذی از مجری برمی‌دارد، آن را تا می‌کند و در جیب‌کتش می‌گذارد، بسته کتاب را در دست می‌گیرد، و گیج، سخن میهن را قطع می‌کند.

میرزا: - عزیز دلم کمی صبر کن، اوضاع رو به‌راه می‌شود. من هرچه زودتر باید برگردم. امشب دیر به‌خانه خواهم آمد. اگر هم نیامدم، نگران نشو. با کسی هم در باره این موضوعات صحبت نکن! باورم کن وقتی کل اوضاع سیاسی درست شد، مشکلات زنان هم حل خواهد شد. (میرزا به سمت میهن می‌رود، میهن خود را کنار می‌کشد. میرزا بدون خداحافظی، از اتاق بیرون می‌رود).

میهن: (با غیظ پا به‌زمین می‌کوبد و قدمی به دنبال میرزا برمی‌دارد و فریاد می‌کند) - کتاب را چرا می‌بری؟

میهن دماغ و دلخور خود را روی رختخواب‌های کنار دیوار می‌اندازد. انگار گریه می‌کند. لحظاتی بعد تقه‌ای به در می‌خورد، حاجیه خانم میهن را صدا می‌زند. میهن سرش را از روی رختخواب برمی‌دارد، دستی به مو و رویش می‌کشد و بی‌حوصله در اتاق را باز می‌کند، حاجیه خانم با یک دست بچه کوچکش را بغل گرفته، و با دست دیگر چرخ خیاطی کوچکی را حمل می‌کند. همراه او زن مُحجَّبه‌ای است که سخت رویش را گرفته است، زنان وارد اتاق می‌شوند.

حاجیه خانم: - تنهایی دختر آقا؟ مهمان نمی‌خواهید؟ دیدم میرزا آمد و رفت.

میهن: (با خوشحالی بچه را از حاجیه خانم میگیرد و در بغل می‌فشارد و می‌بوسد) - از پی‌کاری آمده بود. بفرمایید بنشینید. خیاطی دارید؟
حاجیه خانم: (زن مُحجَّبه را نشان می‌دهد) - بله، صدیقه خانم همسایه ماست. قدری دوخت و دوز داشت. به سلامتی سیسمونی نوۀ در راهش را آماده می‌کند. گفتم کمی کمکش کنیم.

میهن: (سرش به بازی با بچه گرم است) - به روی چشم.

صدیقه: - چشمت بی‌بلا.

حاجیه خانم: - به امید خدا بزودی سیسمونی بچه‌تو را هم تدارک می‌بینیم.

میهن بچه به بغل در اتاق چرخ می‌زند. صدیقه با تعجب او را

نگاه می‌کند

میهن: - هرچه خدا بخواهد (رو به صدیقه) بفرمایید بنشینید. مبارک است انشاءالله. چادرتان را بردارید، مردی در خانه نیست. میرزا هم به این زودی‌ها بر نمی‌گردد.

صدیقه حجابش را محکم‌تر می‌کند. میهن با خنده، بچه را در هوا

تاب می‌دهد و با طعنه و تمسخر می‌خواند:

میهن: نقاب‌دارد و دل را به جلوه آب‌کند

نعوذ بالله اگر چهره بی‌نقاب کند

حاجیه خانم: (به میهن چشم‌غُره می‌رود) - میهن جان، چندی پیش از اتاقتان صدای ساز می‌آمد (زن‌ها بساط خیاطی را پهن می‌کنند) نمی‌دانستم میرزا نوازنده هم هست.

میهن: (با بدجنسی) - نه، میرزا بلد نیست ساز بزند.

حاجیه خانم: (با تعجب) - پس

صدیقه: (با تعجب) - یعنی

میهن: (با خوشحالی) - بله، من ساز می‌زنم. از کودکی نزد مرحوم پدرم مشق موسیقی می‌کردم. اما مدتی است تمرین ندارم، دستم قدری گُند شده.

حاجیه خانم: (با تعجب) - عجب! ندیده بودم زنی ساز بزند. یعنی شنیده بودم که در مجالسی که خانم‌های (حرفش را تغییر می‌دهد) - پس این سه‌تار مال توست؟

صدیقه: (به‌خودش می‌پیچد و حجابش را محکم‌تر می‌کند) - زن نجیب را چه به‌این کارها!

میهن: (با دلخوری حرف صدیقه را قطع می‌کند) - ساز زدن که زن و مرد ندارد. (سعی می‌کند موضوع صحبت را عوض می‌کند، با هیجان) راستی شنیدید چند روز پیش عده‌ای از بانوان، جریده‌ای را که پسر بچه‌ها در میدان توپخانه می‌فروختند و علیه زنان سخن پراکنی می‌کردند، با مقداری جزوات مکر زنان یکجا خریدند و همه را آتش زدند؟

به صورتش لطمه می‌زند، صدیقه به‌خودش می‌پیچد، هردو به‌هم نگاه می‌کنند

حاجیه خانم: - نه، تو این چیزها را از کجا میدانی؟

میهن: (بی‌اعتنا به‌سؤال حاجیه خانم، با هیجان) - خیلی دلم می‌خواست میانشان بودم و من هم آن جزوات را آتش می‌زدم. اما میرزا نمی‌گذارد.....

حاجیه خانم: (حرف میهن را قطع می‌کند) - من از جرأت این زنها در عجبم. انگار مردی بالای سر ندارند.

صدیقه: (حجابش را محکم‌تر می‌کند و مشغول دوخت و دوز می‌شود) - این‌ها زنان معلوم‌الحالی هستند که حسابشان با کرام‌الکاتبین است. استغفرالله دلشان پُر می‌کشد برای بی‌حجابی.

میپهن بچه را روی پتویی که کنار بساط خیاطی پهن است می‌خواباند، هیجان زده و لجباز به نظر می‌آید.
میپهن: - اتفاقاً اکثرشان از خانواده‌های بسیار محترمی هستند و بیشترشان شوهر دارند. اما مردانشان با آن‌ها هم‌رأی‌اند. هفته پیش منزل خویشی مولودی دعوت داشتم. چند تن از آن بانوان را در آن جا دیدم.

صحنه تاریک می‌شود. صدای هممه زنان و بچه‌ها همراه با صدای تشت زنی، و صدای جرنج جرنج الگوهایی که به تشت می‌خورد، شنیده می‌شود. زنان بطور جمعی دست می‌زنند و مولودی می‌خوانند. نور کم‌رنگی بر مرکز صحنه تاریک می‌تابد، نور، کم کم پر رنگ میشود و دایره‌وار بر روی زنی پوشیده در چادر مشکی می‌تابد که آهسته از جای برمی‌خیزد و یکباره حجاب از سر برمی‌گیرد. صدای کوبش تشت آهسته می‌شود، زنان خاموش می‌شوند و هممه‌ها می‌خوابد.

زن: - خواهران عزیزم از این که بی‌دعوت به مولودی آمدم عذر می‌خوام. اما دیدم جمعتان جمع است، فکر کردم فرصت خوبی است تا با هم آشنا شویم. ما گروهی هستیم که سعی می‌کنیم برای رفع مشکلات زنان قدمی برداریم. این روزها هیچکس به هیچکس نیست، قانونی در کار نیست. وضع ما زن‌ها از مردها هم خراب‌تر است. ما باید با کمک به یکدیگر مشکلاتمان را حل کنیم.

صدای چند زن: (درهم) - شما کی هستید؟

- می‌خواهید برای ما چه بکنید؟

- درد ما را شما چه می‌دانید؟

زن: - من هم مثل شما زنم. همه‌مان مشکلات مشابه داریم، ریشه همه مشکلات هم در بی‌سوادی و جهل و خرافات است. خرافاتی که به ما قبولانده زن نیم انسان است، پس باید مطیع و مُنقاد مرد هم باشد. مرد می‌تواند همسرش را کتک بزند، بر سرش هُوو بی‌آورد، یکطرفه طلاقش بدهد، بچه را از او بگیرد بعد هم بگوید، خدا و پیغمبر خدا گفته، قانون شرع گفته ...

مولودی به هم میریزد. آخرین جملات زن میان همه زنان مجلس شنیده نمی‌شود. زن در دایره نور می‌نشیند و از یک کیسه متقالی تعدادی اعلامیه درمی‌آورد و میان زنان پخش می‌کند. نور کمرنگ و محو می‌شود. صحنه به حالت قبل درمی‌آید. همان اتاق. همان افراد.

میهن: (با هیجان) - همان خانم گفت که در میدان توپخانه چه رخ داد. سر آخر هم موقعی که مولودی را ترک می‌گفت، مقداری اعلامیه و نشریات پخش کرد.

بچه گریه می‌کند. حاجیه خانم می‌خواهد بچه را از زمین بردارد، میهن از جا بلند می‌شود، بچه را در بغل می‌گیرد، به طرف رَف می‌رود، از پشت آینه گردان، کاغذ تا کرده‌ای را برمی‌دارد. دوباره روی زمین می‌نشیند. پاها را دراز می‌کند، پتو را روی پاهایش می‌اندازد و بچه را روی آن می‌خواباند و تاب می‌دهد. کاغذ را می‌گشاید.

صحنه تاریک می‌شود. دایره نور روی «زن» قرار می‌گیرد، صدای همه زنان و بچه‌ها در مولودی می‌آید، «زن» با

علامت دست همه را ساکت می‌کند و مفاد اعلامیه را با صدای بلند برای آنان می‌خواند:

زن: "خواهران و نسوان محترم ایرانی! پس از قرن‌ها تحجر و خواب غفلت، امروز به‌پایمردی آزادی‌خواهان و افراد منورالفکر، نوای خوش آزادی و برابری زن و مرد از هر سمت به گوش می‌رسد. زن تا دیروز کنیزی بیش نبود. او را در ردیف اطفال و سفیهان می‌دانستند. اما امروز که در کلیه ممالک راقیه، زنان همدوش مردان در کارهای اجتماعی فعالیت می‌کنند، ما نیز باید به‌خود بیاییم و به‌اهمیت و موقع خویش پی ببریم. خواهران عزیز به‌پا خیزید و با پاره کردن احکام رقیبت و بندگی خود نشان دهید که شایسته برابری با مردان می‌باشید."

نور صحنه کم می‌شود. صدای همهمه و گفتگوی زنان مجلس از سر گرفته می‌شود، صدای کوبش تشت اوج می‌گیرد.

صدای زنان (درهم) : - شما چطور به مجلس ما آمدید؟

- او از قماش همان‌هایی است که می‌خواهند حجاب از سر زن بردارند.
- این‌ها بلشویک‌اند.
- این‌ها بابی‌اند. کافرند.
- بیرونش بیاندازید.
- این‌ها را سردار سپه علم کرده.

همان مجلس مولودی. دایره نور وسیع‌تر می‌شود و بر روی میهن که چادر کدری نازکش را از سر برمی‌دارد متمرکز می‌شود. میهن از جایش برمی‌خیزد

میهن: - بگذارید حرفش بزند. بگذارید کمی چشم و گوشمان باز شود. با گفتن و شنیدن که دنیا آخر نمی‌شود.

دایره نور دوباره روی زن متمرکز می‌شود.

زن: (سرگشوده میان صحنه می‌ایستد. رو به میهن) - ممنونم دخترم (رو به زنان دیگر) ما زنها باید با هم حرف بزنیم، درد دل کنیم. ما نه بابی هستیم، نه بلشویک، نه شریعت خواه. اما میان ما هم بابی هست هم بلشویک. هم ارمنی هست، هم کلیمی و هم مسلمان. هدف ما ترویج مسلک سیاسی یا مذهب خاصی نیست. ما زنها پیش از این که مشکل مذهب و سیاست داشته باشیم، باید از دردهای یکدیگر به عنوان زن با خبر باشیم. ما جامعه خرافاتی داریم. ما زنها، برده و بنده قوانینی هستیم که مردان وضع کرده‌اند. به همین دلیل است که بر جان و مال زن تسلط دارند و حتی آنها را به جان هم می‌اندازند. خوشبختانه مردان منورالفکری هستند که از پیشرفت زنان در کشورهای راقیه با خبرند، اما تعدادشان قلیل است. ما باید به زن و مرد، هردو آگاهی بدهیم. ما می‌خواهیم مثل زنان غربی حق انتخاب داشته باشیم. به کلاس‌های انجمن ما بیایید. ما نشریه ماهانه داریم، به زنان تعلیم بچه‌داری، هنر و بهداشت می‌دهیم. (از یک کیسه متقالی نشریه چند برگه‌ای را بیرون می‌کشد و میان زنان پخش می‌کند) ما شما را از شرایط دنیا

صدای زن در میان همه و اعتراض زنان محو و نور، کمرنگ و خاموش می‌شود.

صحنه به اتاق اجاره ای برمی‌گردد. امیرالتجار از مقابل در می‌گذرد، داخل اتاق را نگاه می‌کند. حاجیه خانم هراسان به صورتش لطمه می‌زند. میهن بی‌اعتنا به اضطراب حاجیه خانم از جای بلند می‌شود و محکم درب اتاق را می‌بندد.

میهن: - خیلی دلم می‌خواست به انجمن نسوان می‌رفتم.

صدیقه: (با نفرت) - آقاتان چه می‌گویید؟

میهن: (با تمسخر و تحقیر) - آقای منورالفکر بنده با همه کارهای من مخالف است. گفتم می‌خواهم به انجمن نسوان بروم، می‌گوید بعداً، بعداً. وقتی اوضاع سیاست درست شد وضع زنان هم درست می‌شود. (حاجیه خانم بچه را از میهن می‌گیرد) می‌گویم می‌خواهم به دختر بچه‌ها سواد یاد بدهم، می‌گوید نه، نه، وقتی اوضاع سیاسی درست شد، وضع زنان هم درست می‌شود، می‌خواهم کتاب بخوانم می‌گوید نه، نه.....

حاجیه خانم: (وحشت زده حرف میهن را قطع می‌کند) - جسارته میهن جان. راستش امیر هم این کارها را برای زن عیب می‌داند. گاهی هم ابراز کرده که عیال میرزا درست رو نمی‌گیرد، عیال میرزا بلند می‌خندد، عیال میرزا ال است، عیال میرزا بل است... حالا هم که دید برایمان اعلانیه می‌خوانی. خدا نکند بداند که ساز هم میزنی... اصلاً تو باید بیشتر سرت به زندگی باشد. این میرزا هم آدم نجوش گوشت تلخی است.

میهن: - همه حواسش پی‌ی کارهای خودش است. من حرفی ندارم، اما نمی‌گذارد من هم نفس بکشم. من آزادم اما در چهار دیواری این اتاق.

صدیقه: (سیسمونی بچه را در بچه می‌پیچد و حجابش را محکم می‌کند)

- خدا هیچ خانهای را بی‌بچه نگذارد. آقاتان هیچ هوس بچه نمی‌کند؟

میهن: - نمی‌دانم چیزی بروز نمی‌دهد، گاهی هم می‌گوید بی‌بچه راحت‌تریم.

صدیقه: (با طعنه) - تظاهر می‌کند.

میهن: (با لجبازی) - رضا نیست سر من زن بی‌آورد.

صدیقه: - موقتی است. دوام نمی‌آورد.

حاجیه خانم: (مداخله می‌کند) - میهن جان اگر میل داشته باشی یک بار به زیور خانم، مامای خودم نشانت می‌دهم. معاینه می‌کند، ضرر که ندارد... دستش شفاست. اصلاً از کجا معلوم، شاید تو هیچ عیب و علتی نداشته باشی، شاید میرزا..

صدیقه: (با تعجب) - حرف‌ها می‌زنی حاج خانم. مگر می‌شود مرد هم معیوب باشد؟ خدا مرد را خلق کرده که صاحب نسل باشد. زن زمین زیر کشت مرد است. مرد بکار و زن هم بزاید تا نسل ام‌البشر تکثیر شود.

میهن: - چه کسی قرار است بچه‌ها را بزرگ و تربیت کند؟
صدیقه: - هر طور ما را بزرگ کردند، ما هم آن‌ها را بزرگ می‌کنیم. بچه خودش بزرگ می‌شود، توکل به خدا. هی می‌گویند زنان باسواد شوند، بچه‌داری چه ربطی به سواد دارد. نمی‌دانید سواد، زن را فاسد می‌کند؟

میهن: (با خشم و تمسخر) - چرا سواد مرد را فاسد نمی‌کند؟
صدیقه: - استغفرالله، مرد مرد است، عقل و شعور دارد. البته سواد او را فاسد نمی‌کند که هیچ، بر کمالاتش هم می‌افزاید. اما زن ناقص‌العقل است، به‌اندک سوادى هوا برش می‌دارد، دیگر مطیع مرد نخواهد بود.

میهن: - مردان چگونه صاحب علم و کمالات شدند؟
حاجیه خانم: (وحشت کرده) - صلوات بفرستید، غائله را ختم کنید. نمریدم و چه حرف‌هایی شنیدیم. ما دیگر باید برویم (رو به میهن) اگر امیر بفهمد چنین حرف‌هایی این جا برقرار است، مرا زنده زنده جلوی خورشید کیاب می‌کند.

صدیقه و حاجیه خانم بساط خیاطی را جمع می‌کنند. میهن می‌خواهد بچه را بغل کند، حاجیه خانم مانع او می‌شود. زنان

تلخ و ترشرو بدون خداحافظی اتاق را ترک می‌کنند. میهن کلافه از جا بلند می‌شود. سرگردان می‌نشیند، صورتش را با دستها می‌پوشاند. دوباره بلند می‌شود، ساز را از بالای رف برمی‌دارد آن را کوک می‌کند. لحظه‌ای می‌نوازد، بی‌حوصله ساز را روی رف می‌گذارد. چند تقه به در می‌خورد. میهن به سرعت چادر بر سر می‌کند و لای در اتاق را باز می‌کند. با دیدن زنی پوشیده در چادر سیاه، لحظه‌ای مکث می‌کند. ناگهان زنی را که بی‌دعوت به مجلس مولودی آمده بود، می‌شناسد. میهن با سرخوشی او را به اتاق می‌آورد.

میهن: (با تعجب و خوشحالی) - سلام خانم، مُشْرِف فرمودید صفا آوردید، بفرمایید، بفرمایید تو، منزل مرا چطور پیدا کردید؟

زن وارد اتاق می‌شود. کیسه‌ای را که زیر چادر دارد کنار در می‌گذارد. چادرش را برمی‌دارد. میهن آن را از او می‌گیرد و روی جا لباسی آویزان می‌کند. زن روی تشکچه کنج اتاق می‌نشیند.

زن: - همان روز در مولودی آدرستان را پیدا کردم. متوجه شدم که به کارهای ما علاقمند هستید، می‌بخشید که سر زده آمدم، چاره‌ای نداشتم. راستی اسمتان چیست؟

میهن: - قدم بر چشم گذاشتید. اسم من میهن است.

زن: - چه اسم زیبایی دارید. (با خوشرویی به در و دیوار و رف نگاه می‌کند) چه کسی سهار می‌نوازد؟

میهن: - من. از کودکی تعلیم دیدم.

زن: - مرحبا!

میهن: - اما کسی میل ندارد صدای سازی را که زن می‌نوازد گوش کند. می‌گویند زنان آن کاره ساز می‌زنند.

زن: - به این خُز عبات گوش نکنید. ساز زدن هنر است. سعادت‌مندید که می‌توانید بنوازید. شوهرتان مرد خوشبختی است که همسری چون شما دارد.

میهن: - (با کمرویی) - اسم شما چیست؟

زن: - اسم من؟! راستش ده‌ها اسم دارم. هرکس نامی روی من گذاشته، پوراندخت، آذرمدخت، اِستر، فاطمه، شهربانو، زینب، رابعه، مهستی، جهان، باز هم هست؛ بلقیس، ژاندارک، پروین، شمس، ژاله، قمر ... شما هم می‌توانید اسمی را که می‌پسندید برایم انتخاب کنید، امن‌تر است. چه اسمی روی من می‌گذارید؟

میهن: (مردد، با خنده) - قرّة العین ...

زن: - عالی است. قبول. همین حالا قرّة العین از شما دعوت می‌کند که به‌مجالس ما بیایید، سازتان را هم بیاورید، هر هفته منزل یکی از خواهران جمع می‌شویم، شما هم به‌ما بپیوندید. شما زن آگاه و شجاعی هستید.

میهن: (با خجالت) - خیلی دلم می‌خواهد، اما نمی‌دانم شوهرم اجازه خواهد داد یا نه.

زن: - شنیده‌ام که شوهر شما جریده‌نگار است. روزنامه "ندای حقیقت" را او طبع و نشر می‌کند؟

میهن: - بله درست است.

زن: - چطور ممکن است همچو مردی مخالف فعالیت شما باشد؟

میهن: - همسرم مرد مهربان و خوبی است، به زن احترام می‌گذارد، اما در حال حاضر موافقتی با انجمن‌های نسوان ندارد. می‌گوید وقتی وضع سیاست درست شد، وضع زنان هم درست خواهد شد.

زن: - شوهر شما مرد منورالفکری است اما در این باره اشتباه می‌کند. تا وقتی که وضع نیمی از جامعه، یعنی زن درست نشود، نیمه دیگر،

یعنی مرد نمی‌تواند جامعه را به تنهایی بسازد. میرزا آقاخان کرمانی می‌فرماید: "عالم انسانیت به سر حد کمال نخواهد رسید مگر این که زن و مرد در تمام شئون با هم برابر باشند."

میهن: (با تردید) - حرف شما حرف دل من است. من تفاوتی بین زن و مرد نمی‌بینم.

زن: - تفاوتی هم نیست. زن‌ها نباید دست روی دست بگذارند تا ببینند مردان سیاستمدار چه خوابی برایشان دیده‌اند. راه ما سخت و دشوار است. قشریون و یک عده جُهاال، سر راهمان سنگ می‌اندازند، آسف که دولت هم با اوپاش همراه است. ما این‌ها را در نشریه‌مان نوشته‌ایم، به‌همین دلیل کار توزیع آن مشکل است. نمی‌شود کار علنی کرد. چند روز پیش ارانلی که یکی از خواهرهای ما را شناسایی کرده بودند، در کوچه بن بستنی غافلگیرش کردند و به‌قصد کشت او را زدند.

میهن: (با وحشت) - چه به سرش آمد؟ مُرد؟

زن: - نه، حالش خوبست. اهالی محل به‌کمکش آمدند. حالا با اعتقاد بیشتری فعالیت می‌کند.

میهن: (با اشتیاق) - از من چه کاری ساخته است؟ من هم می‌خواهم با شما همکاری کنم.

زن: - از کار ساده‌ای شروع کنید. فردا روز پخش نشریه است. (از درون کیسه متقالی دسته‌ای نشریه بیرون می‌آورد) فردا روز پخش نشریه است. کار باید در یک ساعت انجام شود. شما می‌توانید این بسته را به‌رابط ما بدهید.

میهن: - اما من اجازه ندارم به منزل کسی بروم.

زن: - لازم نیست به‌منزل کسی بروید. فردا نزدیک ظهر به بازارچه نزدیک منزلتان بروید. این بسته را هم در کیسه‌ای، زیر چادرتان پنهان کنید. حجره اول نه، حجره دوم، پارچه فروشی سید کاظم است. خود

سید برای نهار می‌رود منزل، شاگردش جوانک سبزه رویی که تهریشی دارد و عرقچین سر می‌گذارد، در همان جا غذا می‌خورد و حجره را باز نگه میدارد. خیلی عادی جلو بروید و بگویید: "برادر پارچه ممل متری چند است؟" او باید بگوید "هرچه میل شماست." شما بگویید "هرچه ارزان‌تر بهتر." او باید بگوید "خواهر ما این جا پارچه ارزان نداریم، اما اگر شما پارچه مرغوبی دارید، خریداریم." آن وقت مطمئن می‌شوید که او رابط ماست. بسته را به او تحویل بدهید و خیلی سریع بازار را ترک کنید. فراموش نکنید حتماً روبنده و پیچه داشته باشید.

میهن: - چطور است با صاحبخانه‌مان حاجیه خانم بروم؟

زن: - آیا ایشان به کارهای زنان علاقمند است؟

میهن: - او از خود رأی و عقیده‌ای ندارد، اما شوهرش امیرالتجار بسیار مخالف این کارها است.

زن: - به هیچ وجه صلاح نیست با او بروید. اصلاً بهتر است کسی از این مطلب مطلع نشود، حتی اگر می‌دانید شوهرتان هم مخالف است، به او هم چیزی نگویید. بی‌هوده کار ساده‌ای را بزرگ نکنید.

(صحنه چهارم)

چاپخانه

میرزا خسته و تکیده میان فضای کوچک چاپخانه راه می‌رود.
امیرالتجّار بر روی صندلی کنار دستگاه چاپ نشسته است و
تسبیح می‌گرداند. سکوت سنگینی میان آن دو برقرار است.
سرانجام سکوت را امیرالتجّار می‌شکند.

امیرالتجّار: - شنیدید که چگونه واعظ قزوینی را در برابر بهارستان
به‌تیر بستند؟

میرزا: (پیشانی، سر تکان می‌دهد) - بلی، خیر همکاران زود می‌رسد.
امیرالتجّار: - زمانه بدی است، شما چه فکری کرده‌اید؟

میرزا ورقه چاپ شده‌ای را از روی میز برمی‌دارد و مقابل
امیرالتجّار می‌گیرد. امیرالتجّار کاغذ را می‌خواند. نور صحنه
کم می‌شود. امیرالتجّار و میرزا بی‌حرکت می‌مانند. صدایی
مفاد اعلامیه را می‌خواند:

صدا: "هموطنان! شب گذشته، دهم ربیع‌الاول اجیر شدگان و
خودفروشان اجنبی پرست، دست از آستین بیگانه بیرون آورده، یکی از
وطن‌پرستان و حارسان این مرز و بوم را به‌شهادت رساندند. واعظ
قزوینی، شاعر، نویسنده، مدیر و سردبیر روزنامه "نصیحت قزوین" از
جمله رادمردانی بود که گفتن را بر خموشی ارجح دانست و تک‌تَر
خاطر سردار سپه، این جیرمخوار اجنبی را فراهم نمود. از این روی

مدتی آواره در وطن بود تا سرانجام به دست خود فروختگان از پای درآمد. اما راه او را رادمردانی که جان و مال خود را در راه حفظ شرف و ناموس وطن داو گذاشته‌اند، ادامه خواهند داد. یادش خجسته باد."

صحنه روشن می‌شود. امیرالتجّار اعلامیه را روی میز می‌گذارد. از روی صندلی بلند می‌شود و چند قدمی در اتاق راه می‌رود. ناگهان برمی‌گردد و مقابل میرزا می‌ایستد.

امیرالتجّار: (آرام) - میرزا! با آتش بازی می‌کنید. می‌بینید که بر سر مخالفان چه می‌آورند. سردار سپه هم از همه فجایع اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. سیاست بلشویکی روس هم در حال حاضر عدم دخالت و رعایت سکوت را ارجح دانسته. شما هم مدتی خاموش بمانید. چیزی ننویسید.

میرزا: (خسته) - امیر، قبلاً گفتیم. سیاست خارجی ی روس چیز دیگریست، عقاید بنده و امثال من، چیز دیگر. نمی‌توان الان ساکت بود. سردار سپه از یکسو ندای آزادی‌خواهی سر می‌دهد و از سوی دیگر با قتل و جرح امثال واعظ، با افکندن رُعب و وحشت، دهان‌ها را می‌بندد. او گرگی است که به لباس میش درآمده و ساده‌لوحان را می‌فریبد.

امیرالتجّار: (با تحکم) - شما هم مدتی جزو ساده‌لوحان باشید. به صلاحتان است.

میرزا: (با تمسخر) - بسیار عالی است. پس چرا شما واعظ غیرمُنعَظ شده‌اید؟ میدانید جمعی از تجّار در سفارت انگلیس اجماع کرده‌اند. عده‌ای هم به دستور نظمیه در فضای مدرسه نظام چادر به‌پا کرده، سرگرفتن تاج کیانی را برای این قزاق می‌خواهند. اگر می‌خواهید خود را بفریبید، بشتابید. فرصت خوبی است.

امیرالتجّار: (عصبانی) - میرزا! دو پهلو سخن می‌گویند. من در پی سلامتی شما هستم. شما محلی برای طبع و نشر جریده‌تان خواستید من هم محل و هم وسایل را در اختیارتان گذاشتم. خدمت مرحوم ابوی عیالتان ارادت داشتم. شما را هم از او دانستم. امیدوارم در تشخیصم خطا نکرده باشم.

میرزا: (با تمسخر) - سایه‌تان از سرمان کم نشود. بنده از شما محل کار اجاره کردم، مبلغ اجاره را هم دیر یا زود پرداختم، از مکونات جریده هم که مطلع اید، دیگر چه می‌خواهید؟ دولت جراید را محکوم به‌توطئه می‌کند، هیچ نمی‌گوییم. عایدی در کار نیست، از جیب می‌خوریم. مرگ را رو در رو می‌بینیم، باکی نیست. اما دیگر امانم از وعظ و خطابه شما و امثال شما بریده است.

امیرالتجّار: (دوباره روی صندلی می‌نشیند. آرامتر) - میرزا! به‌خود بیایید. کبک شده‌اید سر خود را در برف کرده‌اید؟ همه می‌دانند که شب نامه‌ها و اعلامیه‌ها کار شماست. گویی از عواقب کارتان مطلع نیستید.

میرزا: (با تمسخر) - برای من دلسوزی می‌کنید یا برای چاپخانه‌تان؟!

امیرالتجّار از روی صندلی برمیخیزد، نفس بلندی می‌کشد، تسبیح می‌گرداند، طول و عرض چاپخانه را قدم می‌زند، سرش پایین است و شمرده حرف می‌زند

امیرالتجّار: - حقیقتش برای هیچ کدام. نه مطبوعه برایم مهم است و نه دلم برای شما می‌سوزد. شما مردی عاقل و بالغ اید. خوب میدانم که تعلق سیاسی دارید. باشد، مختارید. می‌خواهید در خدمت مردم باشید، بسیار خوب است، (مقابل میرزا می‌ایستد) هیچ در خدمت خانه و عیالتان هم هستی؟

میرزا: (جا می‌خورد) - منظور؟

امیرالتجّار مسلط بر خود دوباره شروع به قدم زدن می‌کند

امیرالتجار: - دیشب حاجیه خانم نسبت بهوضع ایشان ابراز نگرانی می‌کرد. بیراه هم نمی‌گوید. عیال شما جوان و خودسر است. شنیده‌ام با انجمن‌های نسوان رفت و آمد دارد. امروز ظهر هم خودم ایشان را در بازارچه دیدم که بسته‌های را به‌شاگرد حجره سید کاظم رد می‌کرد.
میرزا: (به‌کلی خود را باخته است) - چه می‌گویید؟ چطور او را شناختید؟

امیرالتجار: - زاغ سیاهشان را چوب می‌زدم. بنده خود را نسبت بههرکسی که در منزل من زندگی کند مکلف می‌دانم. (دوباره مقابل میرزا می‌ایستد) آیا شما به‌واقع از کارهای ایشان بی‌اطلاعید؟
میرزا: (داغان روی صندلی می‌افتد) - روح من هم خبر ندارد.
امیرالتجار: - می‌بینید میرزا! راه خطا می‌روید، ایشان را هم به‌بیراه می‌کشانید. اگر ابوی مرحومشان زنده بود، به‌کارهای شما رضا نبود.
میرزا: (برآشفته) - منظورتان چیست؟ اصلاً چرا در کار و زندگی من دخالت می‌کنید؟

امیرالتجار: (مسلط و پیروز) - به‌صراحت بگویم میرزا، آمده‌ام تا به‌شما پیشنهادی کنم. حال که سیاست، شما را از همه چیز غافل کرده است حاضر مبالغه ده‌هزار تومان وجه نقد به‌شما بپردازم تا عیالتان را مطلقه کنید. بنده ایشان را به‌زوجیت خود درخواهم آورد.
میرزا: (فریاد می‌کشد) - امیر! از دهان خود بزرگتر حرف می‌زنید. اگر به‌حق نان و نمکی که در خانه‌تان خورده‌ام نبود همین جا رسوایتان می‌کردم. بی‌پروایی شما از حد گذشته. از چه زمان حارس جان زنان شهر شده‌اید؟ گمان کرده‌اید هرکه زر در کیسه و زور در بازو دارد، دُور، دُور، اوست؟ به‌جای این که عیال دیگران را بخرید، پولتان را صرف خدمت به‌این ملت بیچاره کنید و چشم ناپاکتان را بر مال حرام ببندید.

امیرالتجّار: - میرزا! خیلی تند می‌روید. کار زیاد فکرتان را مختل کرده. همه شهر می‌دانند مرامتان چیست و شب نامه‌ها کار کیست.
میرزا: - این به خود من مربوط است.

امیرالتجّار: (با تحکم) - به‌مال من رحم نمی‌کنید، به‌جان خودتان رحم نمی‌کنید، لااقل به‌جان عیالتان رحم کنید. خدا را خوش نمی‌آید همه سکوت کنیم و شاهد سقوط او باشیم.

میرزا: (به سمت امیرالتجار خیز برمی‌دارد) - از این جا بروید. تا بلایی بر سرتان نیآوردم از این جا بروید.

امیرالتجّار: (با لحنی ملایم) - بگمانم سوء تفاهمی پیش آمده. بنده جز نیت خیر، قصد دیگری ندارم. شهر چنان ناامن است که شبانه به‌خانه‌ها می‌ریزند و زنان را مقابل مردانشان بی‌سیرت می‌کنند. اسکان شما در خانه من، از ابتدا کار غلطی بود. تنها به حکم ارادت به مرحوم ابوی زوجتان قبول ورود شما کردم. (مقابل میرزا می‌ایستد) یک بار عاقل باشید و پیشنهاد مرا قبول کنید. هم پولی دریافت می‌کنید و هم با خیال آسوده پی‌مقاصد خود می‌روید. عیالتان هم پیش از آن که عزادار و بیوه، یا خدای ناکرده گمراه شود سر و سامانی خواهد گرفت.

میرزا: - نه، امیر! من نخواهم گذاشت شما پی‌مقاصد خود بروید. شما به‌جای غصه خوری به‌حال عیال بنده و به‌جای عوام فرض کردن مردم، قنمی به خیر بردارید. پای سیاستان می‌لنگد؟ امروزو فردا می‌کنید تا وضع معلوم شود؟ بسیار خوب، از پولتان در راه خیر استفاده کنید. آیا تا به حال یک مدرسه، بیمارخانه، یا یک مسجد ساخته‌اید؟ (امیرالتجار آماده رفتن) به شما اخطار می‌کنم پایتان را از زندگی من بیرون بکشید. همین فردا به‌دنبال جا می‌گردم و اتاقتان را تخلیه می‌کنیم.

امیرالتجّار: (به سمت در می‌رود) - بسیار خُب میرزا

من آن چه شرطِ بلاغ است با تومی‌گویم

تو از سخنم خواه پند گیر و خواه ملال

امیرالتجّار چاپخانه را ترک می‌کند و در را محکم به هم می‌کوبد.
میرزا با نفرت، دوات جوهر را پشت سر او پرت می‌کند. شیشه به
در می‌خورد و جوهر همه جا پخش می‌شود.

(صحنه پنجم)

اتاق اجاره‌ای در خانه امیرالتجار

میهن در اتاق قدم می‌زند و تشریه زنان را می‌خواند. ناگهان در اتاق با فریاد میرزا به شدت گشوده می‌شود. میهن ترسیده، به‌کنج اتاق پناه می‌برد. میرزا بی‌آن که مجال تفکری به‌خود بدهد، به‌طرف میهن حمله می‌کند و تشریه را از دستش بیرون می‌کشد. میهن تعادل خود را از دست می‌دهد، صورتش به تیزی کنار طاقچه می‌خورد. از گوشه لبش خون جاری می‌شود. میرزا بی‌اعتنا به میهن، نگاهی سرسری به تشریه می‌اندازد. با عصبانیت آن را مچاله می‌کند و به گوشه‌ای میندازد. بر سر میهن فریاد می‌کشد

میرزا: - میهن! می‌دانی چه بر سرم آوردی؟ کاری کردی که دیگر هر بی‌ناموسی جرأت می‌کند توی روی من بایستد و یامفت بارم کند. دلم خوش بود که زن سالم و سر به‌راه در خانه دارم، پاک بی‌آبرو شده‌ام. میرزا به میهن حمله می‌برد اما میهن با چابکی خودش را از دسترس میرزا عقب می‌کشد و سر پا می‌ایستد.

میهن: (میان‌گریه فریاد می‌کشد) - من هم دلم خوش بود که شوهر منورالفکر دارم. اصلاً مگر من چه کرده‌ام که مثل حیوان افتاده‌ای به‌جانم؟

میرزا: (عصبانی مشت‌هایش را به هم می‌کوبد) - تو میدانی که من تحت چه موقعیت خطرناکی هستم. از آن گذشته من با انجمن نسوان موافقتی

ندارم، آنوقت بدون اجازه من با آنها رفت و آمد داری و اعلامیه پخش می‌کنی؟

میهن: (با موهای آشفته و صورت زخمی و خونی به زحمت خود را سر پا نگه می‌دارد. با گریه و فریاد) - به روح پدرم قسم اگر آزاری به من برسانی، این سقف را بر سرت خراب خواهم کرد. من هیچ کار خطایی نکردم، که مستوجب خشم تو باشم، تازه، کجا هستی تا از تو اجازه بگیرم؟

میرزا به خود می‌پیچد و به دیوار مشت می‌کوبد. دستش زخمی و خونی می‌شود. از پای درآمده، صورتش را با دو دست می‌پوشاند میهن آرام، به سمت او می‌رود.

میهن: - بله می‌خواهم به انجمن نسوان بروم. این کار خلاف شرع است؟ تو که دم از آزادی و برابری زن و مرد می‌زدی چرا همصدای او باش و ارادل شده‌ای؟ (با ملایمت) بگذار برایت توضیح بدهم.
میرزا: (او را کنار می‌زند) - توضیح لازم نیست. همین امروز باید این اتاق را تخلیه کنیم. دیگر جای ما در این خانه نیست. چه خطایی کردم که به دل تو راه رفتم. تا محل جدیدی پیدا کنم، باید به‌خانه پدری‌ات برگردی، من چند روزی منزل دوستانم می‌مانم.

میرزا اتاق را ترک می‌گوید. میهن گریه‌کنان به‌طرف رف می‌رود و آینه را می‌گرداند و خودش را در آن نگاه می‌کند. لحظاتی بعد حاجیه خانم با احتیاط در می‌زند و وارد اتاق می‌شود. با محبت به‌طرف میهن می‌آید. میهن خود را در آغوش حاجیه خانم می‌اندازد و با صدای بلند گریه می‌کند، حاجیه خانم به صورت خود لطمه می‌زند

حاجیه خانم: - این جا چه خیر است؟ (زخم صورت میهن را می‌بیند) خدا مرا بکشد. ببین با دختر آقا چه کرده. (میهن را کنار سماور می‌نشانند. از

میان سینه لباسش دستمال کوچکی بیرون میکشد. آن را از آب سماور خیس می‌کند و روی زخم صورت میهن می‌گذارد. میهن از درد می‌نالند) شرمندهام میهن جان! بخدا می‌ترسم به سراغت بیایم. امیر رفت و آدمم را قدغن کرده است. میرزا می‌گفت باید از این جا بروید. مگر چه شده؟
میهن: (گریه می‌کند) - برو حاجیه خانم، برو. خودت را به درد سر نیانداز.

حاجیه خانم: - میروم. اگر امیر مرا این جا ببیند تکه تکه خواهد کرد. دارم می‌روم گرمابه حاج میرزا علی‌اکبر خان. تو هم بیا. آن جا می‌توانیم کمی حرف بزنی. پاشو اسباب حمامت را جمع کن. اول من می‌روم بعد تو بیا. بهتر است سوا، سوا برویم.

حاجیه خانم صورت میهن را می‌بوسد و با عجله اتاق را ترک می‌کند. میهن بی‌رمق کنار رختخواب‌ها می‌افتد، می‌نالند. لحظاتی بعد صدای باز و بسته شدن درخانه می‌آید، میهن سرش را به رختخواب‌ها تکیه می‌دهد. خسته و درمانده لحظه‌ای از حال می‌رود. سپس چشم می‌گشاید و می‌کوشد برخیزد، سرش گیج می‌رود، دوباره به رختخواب‌ها تکیه می‌کند. با صدای تقه‌ای بهر، از جا می‌پرد. به صدای سرفه امیرالتجار، هراسان چادر نمازش را پیدا می‌کند و بر سرش می‌کشد. امیرالتجار دو باره بهر تقه می‌زند. میهن رویش را می‌گیرد و در اتاق را نیمه باز می‌کند.

امیرالتجار: - سلام همشیره. کاری داشتیم آدمم منزل، دیدم حاجیه خانم و بچه‌ها نیستند، گفتم شاید نزد شما باشند.

میهن: (رویش را بیشتر می‌پوشاند، با صدایی ضعیف) - خیر، این جا تشریف ندارند، رفته‌اند گرمابه.

میهن می‌خواهد در را ببندد، اما امیرالتجّار با فشار دست مانع بستن در می‌شود.

امیرالتجّار: - عرضی هم با میرزا داشتم. تشریف دارند؟

میهن: (خسته) - خیر میرزا هم خانه نیست.

امیرالتجّار: - با ایشان قراری دارم. (در را می‌گشاید و قدم به داخل اتاق می‌گذارد) حتماً حالا پیدایش می‌شود. چند لحظه‌ای منتظرش می‌مانم. (به میان اتاق می‌آید) اجازه می‌فرمایید که؟

میهن: (ناچار و کلافه چادر را بیشتر به روی صورتش می‌کشد) - اختیار دارید، منزل خودتان است.

امیرالتجّار می‌نشیند و به مخده تکیه می‌دهد. میهن با تردید، پشت به امیرالتجّار کنار سماور می‌نشیند و چای می‌ریزد. امیرالتجّار نشریه زنان را که مچاله شده میان اتاق افتاده است برمی‌دارد.

امیرالتجّار: (با تمسخر) - به به، نشریه آزادی نسوان می‌خوانید. چه خبری در آن است؟ مُخدرات متجدد ما چه خوابی برای مردان دیده‌اند؟ آیا می‌دانید این‌ها آثار ضاله‌اند؟

میهن: (ترسیده) - اطلاعی ندارم. (سینی‌ی استکان چای را مقابل امیرالتجّار می‌گذارد) حتماً میرزا با خود آورده.

امیرالتجّار: (با تمسخر) - عجب! که این طور. (چای را برمی‌دارد) پس شما اطلاعی ندارید! راستی، همشیره، چرا دیگر به کلبه فقرا نمی‌آیید؟ میهن: (با تعجب، کمی راحت‌تر شده) - گمان می‌کردم شما رفت و آمد حاجیه خانم را با بنده ممنوع کرده‌اید.

امیرالتجّار: (مهربان) کی؟ من؟ کم لطفی می‌فرمایید خانم. چه کسی چنین چیزی گفته؟

میهن: (مردد) - این طور شنیدم.

امیرالتجّار: (پوزخند می‌زند) - این اباطیل را از که شنیدید؟ نکند حاجیه خانم چیزی گفته؟ از خودش می‌سازد. فرزند کوچک ما شیفته شماست. (چادر اندکی از صورت میهن کنار رفته است. امیرالتجّار به لطف و مهربانی در صورت میهن نگاه می‌کند) همه ما دل‌باخته شمایم.

میهن: (شرمگین لبخند می‌زند) - طفل نازنینی است. خدا حفظش کند.

امیرالتجّار: (نگاهش را از سر تا پای میهن می‌گذراند) - راستی این روزها چه خبر است؟ میرزا را هم نمی‌شود پیدا کرد.

میهن: (راحت‌تر شده حجابش را اندکی باز می‌کند) بی‌اطلاع جناب امیر. چیزی نمی‌گوید. اصلاً آرام و قرار ندارد. به‌کلی صحت‌اش را از دست داده است.

امیرالتجّار: - خطاست. اشتباه می‌کند. نصیحت‌پذیر هم نیست. البته او صلاح کار خودش را می‌داند، اما جرم شما چیست؟ چرا شما را موقوف از حوائج ابتدایی زندگی کرده؟

میهن: (نرم شده و به امیرالتجّار اعتماد کرده) - نمی‌دانم، این روزها نمی‌شود سر به سرش گذاشت. تندخو و عصبی شده.

امیرالتجّار: (با بدخویی) شاید پای زنی در میان باشد. شاید سرانجام میرزا هوس اولاد کرده است.

میهن: (جاخورده) - نه، این حرف‌ها در میان نیست. میرزا به من وفادار است.

امیرالتجّار: (با تمسخر) - شما در این کنج خانه از کجا با این قطعیت اطلاع دارید؟ تازه این بی‌وفایی مرد نیست. حق اوست.

میهن: (کلافه، بلند می‌شود، موضوع گفتگو را عوض می‌کند) - جای‌تان سرد شده. اجازه بدهید چای تازه دم بریزم (دست دراز می‌کند تا سینی را بردارد) من خیلی نگران میرزا هستم.

امیرالتجّار: (دست روی دست میهن می‌گذارد) - و من فقط نگران شما هستم.

میهن: (وحشتزده دستش را پس می‌کشد) - جناب امیر!

امیرالتجّار: (با تمسخر) - چرا وحشت کردید؟ چرا می‌لرزید؟ روز پیش که در بازارچه دیدمتان، شما را بحری از تهوّر تصوّر کردم، اما اینک شده‌اید بنگاه ترس.

میهن: (جا خورده) من به تکلیف میرزا عمل می‌کنم.

امیرالتجّار: (با تحکم) - دروغ می‌گویید. او از کارهای شما بی‌اطلاع است. پاک بیراهه می‌رود. شما هم همینطور.

میهن کلافه، چادر را محکم به خود می‌پیچد و از جای برمی‌خیزد. امیرالتجّار از پی‌ی او بلند می‌شود و دست میهن را از روی چادر در دست می‌گیرد. میهن می‌کوشد تا دست خود را از دست امیرالتجّار بیرون بکشد. چادر از صورتش کنار می‌رود و زخم و شکاف گوشه لبش دیده می‌شود.

میهن: (کلافه) از این جا بروید امیر! خواهش می‌کنم.

امیرالتجّار: (کنجکاو به سمت میهن می‌رود) میرزا شما را کتک زده است؟

میهن: (بی‌آن که کوششی در پوشاندن خود کند، امیرالتجّار را نگاه می‌کند، پوزخند می‌زند) کسی که بتواند دست روی من بلند کند هنوز از مادر زاده نشده.

امیرالتجّار: (مجنوب و هیجان زده قدمی به سمت میهن برمی‌دارد و ناگهان او را در آغوش می‌کشد) میرزا نمی‌دانند چه جواهری در خانه دارد. شما هم با کارهای جسورانه، جوانی و زیبایی‌تان را در گرو هیچ گذاشته‌اید. من خیر و خوبی شما را می‌خواهم. می‌توانم برایتان آینده بهتری تدارک ببینم. من خاطر خواه شما هستم.

میهن: (به خود آمده، می‌کوشد خود را از آغوش امیرالتجار بیرون بکشد) - رهایم کنید. ناسلامتی عیالوارید. اگر از این جا نروید، آنقدر فریاد می‌کشم تا همه باخبر شوند.

امیرالتجار: (مسلط به‌خود، میهن را بیشتر در آغوش می‌کشد، چادر از سرش برمی‌گیرد و صورتش را می‌بوسد) - بی‌هوده تقلا می‌کنید. خودتان گفتید که کسی در خانه نیست. برآستی که هرچه خشمگین‌تر می‌شوید، چهره زیباتری پیدا می‌کنید. مهرانگیزم! میرزا قدر شما را نمی‌داند. اما من می‌دانم. مدت‌هاست که خاطر شما را می‌خواهم. هر شب خوابتان را می‌بینم.

میهن در شوکی ناگهانی در دست‌های امیرالتجار رها می‌شود.
چادر از شانه هایش سُر می‌خورد و روی زمین پخش می‌شود.
در او تلاشی برای مقاومت نیست. امیرالتجار او را محکم در آغوش گرفته و در اختیار خود دارد.

(صحنه ششم)

اتاق اجاره‌ای در منزل امیرالتجار

میهن در رختخوابی که در کنار اتاق پهن شده خوابیده است. ددبالا، بالای سرش نشسته و موهای او را نوازش می‌کند. وسایل معاینه دکتر داخل یک سینی و در روی میز کنار رختخواب است. دکتر، دو دوا را با هم مخلوط می‌کند. میرزا پریشان و شتاب زده وارد اتاق می‌شود و از دیدن آن چه در اتاق می‌گذرد یگه می‌خورد. دده بالا با شتاب به سمت میرزا می‌آید و آهسته با او حرف می‌زند

دده بالا: - کجایی مرد؟ عیالت دارد از دست میرود. خدایی بود که رسیدم. اصلاً از صبح به دلم برات شده بود که حال این دختر خوب نیست. هزار کار داشتم رها کردم آدم این جا که این غریب بی مادر را به این حال و روز بینم. وقتی رسیدم مثل کوره می‌سوخت. پی‌تان فرستادم، پیداتان نکردند. نبودید. فرستادم پی‌ی حکیم.

دکتر: (با میرزا دست می‌دهد) - جناب میرزا! حال همسرتان خوب نیست. دوا بی آماده کردم که باید روزی چهار نوبت، هر نوبت یک قاشق به ایشان بدهید. اگر تیشان پایین نیامد یک قاشق را دو قاشق کنید. اگر دوا افاقه نکرد حُکماً خبرم کنید.

ددبالا دوا را از دست دکتر می‌گیرد، مقداری از آن را در قاشقی می‌ریزد و به سختی می‌کوشد تا سر میهن را بلند کند و

دوا را به او بخوراند. دکتر وسایلش را جمع می‌کند و در کیف دستی‌اش می‌گذارد.

میرزا: (گیج و پریشان رو به دکتر) - دکتر چه شده؟ ناخوشی همسرم از چیست؟ حصبه ندارد؟

دکتر: - نمی‌دانم. علامت حصبه در ایشان نیست. باید صبر کرد و اثر دوا را دید. نمی‌دانم عارضه میکربی است یا نه. اگر تا فردا حالشان بهتر نشود، باید خونشان را به‌تجزیه داد. گاهی هم شوک‌های شدید و ناگهانی موجب چنین حالی می‌شود. آیا خبر بدی به ایشان رسیده؟ (زخم گوشه لب میهن را دوباره معاینه می‌کند) این چیست؟ آیا اتفاقی افتاده؟

میرزا: (پریشان به دهبالا نگاه می‌کند) - اطلاعی ندارم. فکر نمی‌کنم خبری شده باشد. فقط امروز کمی حرفمان شد. آن زخم هم در اثر اصابت صورتشان با لبه رف است. (با نگرانی) دکتر حالش خوب می‌شود؟

دکتر: (آماده خروج) - باید صبر کرد و اثر دوا را دید.

میرزا: (او را همراهی می‌کند) - شرمندهم دکتر... دستم خالی است. انشاالله نوبت بعد حق‌القدم را تقدیم می‌کنم.

دکتر: - من از شما چیزی مطالبه نکردم. فردا همراه با دادن خبر سلامتی همسرتان، نسخه‌ای از جریده‌تان را برایم بیاورید. این روزها حکم کیمیا را دارد.

میرزا: (باخستگی) - لطفتان کم نشود. اگر تا فردا زنده ماندم، چشم.

دکتر با میرزا دست می‌دهد و اتاق را ترک می‌کند. میرزا خسته و از پا درآمده کنار رختخواب می‌نشیند و مو و صورت میهن را نوازش می‌کند. از تماس دست میرزا با زخم گوشه دهانش، گویی میهن درد کشیده، می‌لرزد. میرزا ترسیده

دستش را پس می‌کشد و به دندان می‌گزد. یک باره از جا بلند می‌شود. از روی میز کنار اتاق قلم و کاغذی برمی‌دارد و مشغول نوشتن می‌شود. ددببالا آماده رفتن است.

دده بالا: - میرزا! جانِ تو و جانِ این دختر. من امشب باید برگردم، اما فردا می‌آیم و چند روزی پیشش می‌مانم.

میرزا: - صبر کن! (کاغذ را تا می‌کند و به ددببالا می‌دهد) ددببالا! دستت درد نکند. سر راهت به اتاق امیرالتجار برو و این نامه را فقط به دست خودش بده. بگو فوری است. فردا صبح هم حتماً این جا باش. برو. برو به سلامت.

ددببالا با تردید کاغذ را می‌گیرد و اتاق را ترک می‌کند. میرزا در اتاق را می‌بندد و دوباره کنار میهن می‌نشیند. خم می‌شود و آهسته او را می‌بوسد. میهن لحظه‌ای چشم می‌گشاید و به میرزا نگاه می‌کند. دوباره پلک‌هایش بر هم می‌افتد.

میرزا: - عزیز نازنینم! محبوبم! ترا به خدا زودتر خوب شو. (آهسته صدایش می‌زند) میهن! میهن جان! به خاطر کاری که می‌کنم مرا ببخش.

میرزا از کنار میهن که در عالم خواب و بیداری است بلند می‌شود و کلافه در اتاق راه می‌رود. با مشت به‌کف دستش می‌کوبد. زیر لب ناسزا می‌گوید. کاغذ مچاله شده‌ای را از جیب شلوارش بیرون می‌آورد. آن را باز می‌کند. میرزا ثابت می‌ماند. صحنه تاریک می‌شود. نور کم‌رنگی روی او قرار می‌گیرد.

صدایی متن نامه را می‌خواند

"امشب یکی از کارگرهای شما با همه شب‌نامه‌ها و اعلانیه‌هایی که دستش بود لو رفته است. طبق قرار قبلی او باید همه چیز را انکار کند.

اما ظاهراً وضع روحی‌اش مناسب نیست و دیگر به کارش ایمانی ندارد. مقاومت زیادی از او انتظار نمی‌رود. شما در مخاطره هستید..."

میرزا کاغذ را در مشتش می‌فشارد و آن را در جیبش می‌گذارد. چند لحظه بعد کلافه، دوباره آن را از جیبش بیرون می‌آورد و می‌خواند. نور روی او متمرکز می‌شود و میرزا ثابت می‌ماند.

صدایی متن نامه را می‌خواند

"امشب یکی از کارگرهای شما با همه شب‌نامه‌ها و اعلانیه‌هایی که دستش بود لو رفته است. طبق قرار قبلی او باید همه چیز را انکار کند. اما ظاهراً وضع روحی‌اش مناسب نیست، و دیگر به کارش ایمانی ندارد. مقاومت زیادی از او انتظار نمی‌رود. شما در مخاطره هستید. همین امشب باید خود را به کاروانسرا سنگی در قم برسانید. میرزا حسن خان قافله سالار ترتیب فرار شما را به خارج از مملکت داده است. این یک دستور است. سعی نکنید از خود شهید بسازید. زنده شما برای تشکیلات مهمتر است تا مرده‌تان. همین امشب، تنها، باید از مملکت خارج شوید."

میرزا نامه را در جیب می‌گذارد. دوباره کنار رختخواب میهن که به خواب عمیقی فرو رفته است، می‌نشیند و دست او را در دست می‌گیرد و می‌بوسد.

میرزا: - مرا ببخش میهن جان! مرا ببخش. هرگز جز خوبی چیز دیگری برایت نخواستهم. به خاطر کاری که می‌کنم، مرا ببخش. چاره دیگری ندارم. بودنم فقط درد سر برای توست. بخاطر خودت زودتر خوب شو. از بابت کاری که می‌کنم مرا ببخش.

چند تقه به در می‌خورد. میرزا روی میهن را می‌پوشاند و به عجله در را می‌گشاید. امیرالتجار پوشیده در عبای نازکی وارد اتاق می‌شود. سرخوش و شاد به نظر می‌رسد. میرزا صندلی‌های تاشو را باز می‌کند. مردها رو به صحنه و پشت به میهن روی صندلی‌ها می‌نشینند.

امیرالتجار: (با تعجب) - عیالتان کسالتی دارند؟ دیدم حکیم آورده بودید. میرزا: (می‌کوشد خونسرد باشد) - چیز مهمی نیست، کمی تب دارد، دکتر، دوا داده است، خوب می‌شود.

امیرالتجار: - انشاءالله. خُب میرزا، دده بالا مرقومه شما را به من رساند. احضارم فرموده‌اید؟ کار خیری در پیش است؟

میرزا: (درمانده به خود می‌پیچد) - نمی‌دانم از کجا شروع کنم. روزگار غریبی است. خودتان واقفید از آن چه تا به حال کرده‌ام، حبه و دیناری نفع شخصی نبرده‌ام. جز عدالت و سعادت مردم به چیز دیگری نیندیشیدم (آه می‌کشد) چه شب‌های درازی که در همان چاپخانه کوچک، و با همان وسایل اندک، جریده و خبرنگارمه تکثیر کردم، (تک سرفه می‌کند) همه جوانی و صحت ام از دست رفت.

امیرالتجار: - هم خود را نابود کردید و (سرش را به سمت میهن که در رختخواب افتاده می‌چرخاند) هم زندگیتان را.

میرزا: (می‌کوشد خونسردی‌اش را حفظ کند) - من به آن چه کردم ایمان داشتم و دارم.

امیرالتجار: (مغرور و مسلط بر خود) - هنوز هم که سر عقل نیامده‌اید. بگذریم میرزا، از من چه می‌خواهید؟

میهن تکان می‌خورد. گویی از گفتگوی دو مرد به هوش آمده است. میرزا و امیرالتجار توجهی به او ندارند.

میرزا: - دوره سختی را می‌گذرانم. همین امشب مطلع شدم که بالاجبار باید وطنم را ترک کنم.

میهن در جایش می‌غلطد. میرزا و امیرالتجّار سرگرم گفتگوی خود هستند و توجهی به او ندارند.

امیرالتجّار: (با تمسخر) - سرانجام این شتر دم در خانه شما هم خوابید. آن قدر کردید تا که لو رفتید و حالا مجبور هستید که وطن را ترک کنید. اما هنوز نمی‌دانم از دست من چه کاری ساخته است؟

میرزا: (شکسته و پریشان) - می‌بینید که عیالم ناگهانی بیمار و بستری شده. دیناری بابت حکیم و دوا نیست. دیناری بابت خرج خانه نیست. هنوز کرایه خانه‌تان را بابت ماه گذشته نپرداختم. با نبودن پول، کمتر کسی نظیر شما یا دکتر پیدا می‌شود که معامله، به اعتبار کند. من به آن چه می‌کنم ایمان دارم اما از بابت همسرم بیمناکم. اگر ابوی مرحومش در قید حیات بود، نگرانی نداشتیم، اما با وجود اخوی‌ها که سر سوزنی به او لطف ندارند و او را متروک دانسته‌اند، نمی‌دانم بعد من چه بر سر او خواهد آمد؟

امیرالتجّار: (خود را به نادانی زده) - میرزا! چرا سر بسته سخن می‌گویید؟ آیا مرا این وقت شب احضار کردید که از بابت عقب افتادن کرایه خانه عذرخواهی کنید؟

میرزا: (از پا درآمده و له شده) - امیر! خوب می‌دانید منظورم چیست. به مصداق زمانه را چو نکو بنگری همه پند است، من پیشنهاد گذشته شما را که زمانی زندگیم را تباه کرد، امروز احسان کامل می‌بینم و آن را می‌پذیرم.

امیرالتجّار: (نفس بلندی می‌کشد) - عجب! که این طور؟ (با تمسخر) چه زود سر عقل آمدید. اما میرزا جان من آن روز مبلغ گزافی به شما پیشنهاد کردم. حالا با وضعی که پیش آمده مبلغ همان خواهد بود.

میهن کاملاً به هوش آمده، نیمه خیز روی دو زانو می‌نشیند و به گفتگوی میرزا و امیرالتجار گوش می‌کند.

میرزا: (کلافه) - امیر سوء تفاهمی پیش آمده

امیرالتجار: (کلام میرزا را قطع می‌کند) - عیال شما دم از بی‌حجابی می‌زند، با انجمن نسوان آمد و شد دارد. اعلانیه پخش می‌کند، اولادش هم که نمی‌شود، حالا هم که بیمار و بستری است. اگر هنوز خریدار او باشم، دیگر محض وجود شماست. اما بدانید که مبلغ، همان مبلغ پیشین نخواهد بود.

میهن هوشیار، با سر و مویی آشفته در رختخواب بر روی دو زانو می‌نشیند و از گفتگوی امیرالتجار و میرزا بر خود می‌لرزد.

میرزا: (عصبانی) - امیر! کسی از شما مطالبه پول نکرد. پولتان را برای خودتان نگه دارید. من فقط نگران تنهایی همسرم هستم و در سلامت اخلاق و رفتارش هم شُبّه‌ای ندارم. می‌خواهم با خیال آسوده کشور را ترک کنم. در هر صورت رضا هستید که من او را مطلقه کنم تا شما او را به عقد خود درآورید؟

امیرالتجار: (با بی‌اعتنایی) - بلی، کار خانه زیاد است. حاجیه خانم به کمک احتیاج دارد.

میرزا: (از پا درآمده) - قولی به من بدهید. اگر روزی زنده به این خاک برگشتم، حتماً او را طلاق دهید ...

امیرالتجار: (پیروز) - تا آن روز ...

میهن از جایش برمی‌خیزد. مردها به او توجهی ندارند.

میرزا: - عیال من جوان است و خام، با او مهربان باشید.

امیرالتجار: (با تحقیر و تغییر) - عیال شما زن سست بنیاد خودسری است.

میهن از خود بیخود، با سر و موی آشفته و لباس درهم کاملاً هوشیار بر پا می‌ایستد، از خشم صدایی حیوانی از گلپوش بیرون می‌آید. میرزا و امیرالتجار یکه خورده و ترسیده به سمت او برمی‌گردند. میهن با حرکتی سریع اسلحه کوچک شکاری را از درون چمدان بیرون می‌کشد، اسلحه را محکم در دست های لرزانش گرفته و آن را به سوی میرزا و امیرالتجار نشانه می‌گیرد.

میهن: (رو به میرزا) - من زن جوان و خام، (رو به امیرالتجار) و زن سست بنیاد و خودسری هستم؟ اما مثل این که امروز خوب به‌کارتان می‌خورم.

امیرالتجار وحشت زده خود را کنار می‌کشد.

میهن: (فریاد می‌کشد) - تکان نخور! (به سمت امیرالتجار می‌آید) اما بهای من بیش از این‌ها است که می‌گویی.
امیرالتجار: (خود را به گوشه دیوار می‌کشد) - باشد، هر چه بگویند می‌پردازم.

میرزا: (سرگشته) - میهن خودت را بیوشان!

میهن: (بی‌اعتنا به گفته میرزا با نفرت به سمتش می‌رود). - او مرا می‌خرد و تو هم می‌فروشی؟ تو جان خود را به درمی‌بری و او بساط عیشش را رنگین می‌کند. معامله پرسودی است. (ناگهان فریاد می‌کشد) در این وسط کسی نظر مرا نمی‌پرسد؟

میرزا: (شرمگین و وحشت زده) - مرا ببخش میهن. خرید و فروشی در کار نیست. هر چه می‌کنیم از بابت خیر خواهی‌ی‌توست.

امیرالتجار: (ملتمس) - همشیره! اسلحه را کنار بگذارید، شما دستخوش تب و التهاب هستید.

میهن: (رو به امیرالتجار فریاد می‌کشد) - من همشیره تو کثافت نیستم.

میرزا: (با مهربانی) - اشتباه می‌کنی میهن! خرید و فروشی در کار نیست (دستش را بسوی میهن دراز می‌کند) اسلحه را بده به من! همین امشب مطلع شدم که در خطریم و باید کشور را ترک کنم. من نگران توام. نمی‌خواهم تنها رهایت کنم.

میهن: (مسلط، دست میرزا را پس می‌زند) - میرزا! مدت‌هاست که تنها رهایم کرده‌ای. به همین خاطر مرا نمی‌شناسی و نمیدانی که قادرم از عهده اداره کردن زندگی ام برآیم، (با اشاره به امیرالتجار) و احتیاجی به چنین حامی فاسدی ندارم.

در خانه را به شدت می‌کوبند. میرزا و میهن و امیرالتجار
مردد و نگران به هم نگاه می‌کنند.

امیرالتجار: (وحشت‌زده) - کیست؟

میرزا: (هراسان و سرگردان) - آمدند. برای دستگیری ام آمده‌اند.

امیرالتجار آسوده‌خاطر و خوشحال لبخند می‌زند. میهن او را
می‌بیند. بی‌مهابا از جا کنده می‌شود و به سمتش هجوم می‌برد.

میهن: (اسلحه را مقابل صورت امیرالتجار می‌گیرد) - فرارش بده!
(فریاد می‌کشد) زود باش فرارش بده! به هیچ قیمتی نمی‌گذارم تو
شادمان شوی.

در خانه به شدت کوبیده می‌شود.

صدا: (با تحکم) - در را باز کنید!

امیرالتجار: (گیج و ترسیده رو به میهن) - چگونه فرارش دهم؟ می‌بینید
که در محاصره فرّاشان دولّیم.

میهن: (از خود بیخود) - نمیدانم، از راه آب انبار، از راه پشت بام.
عجله کن.

میرزا: (مصمم) - نه میهن! من می‌دانم. تو خودت را به خطر میانداز.
(به سمت میهن می‌آید) از فردای تو نگرانم.

میهن: (او را متوقف می‌کند) - آن‌ها در پی من نیستند. (با اطمینان)
نگران من هم نباش. خوب میدانم فردایم را چگونه بسازم. اما اگر تو
هنوز به راهت ایمان داری باید فرار کنی. (رو به امیرالتجار) فرارش
بده! به‌خاک پدرم قسم اگر به‌دست فرایشان دولتی بیفتد با همین اسلحه
سوراخ سوراخت می‌کنم.

امیرالتجار، عصبی، میرزا را به سمت در اتاق می‌راند. میرزا
لحظه‌ای می‌ایستد، ستایشگرانه میهن را برانداز می‌کند. میهن
خیره نگاهش می‌کند. لبخندی محو بر لبان میرزا نقش
می‌بندد. از اتاق خارج می‌شود. امیرالتجار خشمگین او را پی
می‌کند. نور صحنه کم می‌شود. صداهای بیرون خاموش شده
است. نوای سه‌تار اوج می‌گیرد.

این کتاب نخستین بار در لس آنجلس، توسط انتشارات سندباد، در سال
2004 میلادی - 1383 شمسی به چاپ رسید.

